



مجنون فرهاد

زهرا علی فرحانی کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه، درام

صفحه آرا: Elaha.A

طراح جلد: Nasim.M

ویراستار: تیم ویراستار نودهشتیا

تعداد صفحه: 258

www.98ia3.ir

1402/1/29

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



98ia

G.D:

Nasim.M

T.M:

WWW_98ia_com



L.G:

Book 98ia

98ia.ir



مجنون فرهاد
زهرا علی فرحانی

98ia

امشب ای ماه به درد دل من تسکینی
آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی
کاهش جان تو من دارم و من می دانم
که تو از دوری خورشید چه ها می بینی
تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من
سر راحت ننهادی به سر بالینی
هر شب از حسرت ماهی من و یک دامن اشک
تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی
همه در چشمه مهتاب غم از دل شویند
امشب ای مه تو هم از طالع من غمگینی
من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
که توام آینه بخت غبار آگینی
باغبان خار ندامت به جگر می شکند
برو ای گل که سزاوار همان گلچینی
نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
که کند شکوه ز هجران لب شیرینی
تو چنین خانه کن و دلشکن ای باد خزان
گر خود انصاف کنی مستحق نفرینی
کی بر این کلبه طوفان زده سر خواهی زد

ای پرستو که پیام آور فروردینی
حافظ

صدای قدم‌های تندشون رو که پشت سرم می‌اومدن رو شنیدم، ولی
جرأت ایستادن نداشتم. به راهم ادامه دادم که بالأخره یکی شون سکوت
رو شکست و مانع حرکت شد.

نرگس: آرام! جایی میری که این قدر عجله داری؟
سکوت کردم.

نرگس: مگه با تو نیستم؟!
شقایق گفت:

-چت شده آرام؟ چرا جوابش رو نمیدی؟
جواب دادم:

-شما خوب می‌دونید قراره کجا برم و با این سؤال‌هاتون فقط می‌خواید
سر بحث و دعوا رو باز کنید.
نرگس گفت:

-آره، تو راست می‌گی. می‌دونستیم قراره کجا بری ولی می‌دونی چیه؟
گفتم برم ازش بپرسم شاید این دفعه روی عقلش برگشته باشه سر جاش و
دیگه پا به اون محله‌ی کذایی نذاره. گفتم شاید دست از کارهای
بچگانه‌اش برداشته باشه، ولی خب ظاهراً اشتباه می‌کردم! هنوز همون
مجنون خسته دلی و بعد از اون دعوای جنون‌آمیز با خواهرت هنوز دست

از کارهات بر نداشتی.

نگاهم رو به صورت برافروخته‌ی نرگس دوختم. حرف‌هاش حقیقت بود و حق داشت این‌طور رفتار کنه. می‌دونستم اون‌ها خواهرانه دوستم دارن اما، من دوستش داشتم! تمام وجودم دیدنش رو هر چند از دور، می‌طلبید.

شقایق گفت:

-آرام جان! می‌دونم درک می‌کنی چی می‌گیم. باور کن ما فقط نگران توئیم. این کارهات آخر و عاقبت نداره دختر خوب. آخرش تنها خودت صدمه می‌بینی و به روحیه‌ی خودت لطمه وارد میشه. تو الآن نزدیک به یک ساله که هر هفته پول تو جیبی‌هات رو جمع می‌کنی که وقتی پنجشنبه می‌رسه پول کرایه‌ی رفت و آمدت رو جور کرده باشی. نرگس در ادامه حرف شقایق گفت:

-شقایق راست می‌گه آرام. بین همین کارت خودش بزرگ‌ترین دلیل ثابت‌کننده‌ی این هست که اون شخص وصله‌ی تو نیست! این وابستگی جز نابودی خودت نتیجه دیگه‌ای نخواهد داشت. بیا باهامون بریم خونه، بی‌خیال اون شو. جواب دادم:

-شما برید، من باید برم ببینمش. ممکنه بره و فرصت دیگه‌ای پیش نیاد، پس... ..

نرگس پرید وسط حرفم و گفت:

-یک ساعته داریم چی می‌گیم بهت؟ همه حرف‌هامون پشم بود؟!
اشک توی چشم‌هام جمع شده بود. هم نگران خودم و آیندم بودم هم
این‌که برای رفتن عجله داشتم. پس، راه دوم رو انتخاب کردم و گفتم:
-فقط این بار.

شقایق گفت:

-دفعه‌ی پیش هم همین رو گفتی.

آهی کشیدم و به نرگس نگاه کردم و با صدایی آروم و مظلوم گفتم:
-خواهش می‌کنم!

نرگس به شقایق نگاهی انداخت و بعد سری تگون داد؛ در نهایت گفت:
-برو، فقط دیر نکن.

می‌دونستم از دستم دلخوره و برخلاف میل باطنیش داره این رو می‌گه،
اما زمان کافی برای دلجویی ازش نداشتم. تنها لبخندی بهشون زدم و با
دو خودم رو به سر خیابون رسوندم. دستم رو برای اولین تا کسی تگون
دادم که از شانس خوبم ایستاد.

سوار شدم، آدرس رو گفتم و بعد از اون نفس عمیقی کشیدم. سرم رو به
صندلی تکیه داده و چشم‌هام رو بستم. تا رسیدن به اون‌جا حداقل دو
ساعت راهه.

من "آرامش امینی" هستم؛ فرزند دوم و البته آخر خانواده. خانواده‌ای که
هیچ‌وقت صلح و آرامشش رو ندیدم تا این‌که یک روز در پس همون
جدل و بحث‌ها مادرم ایست قلبی کرد و برای همیشه از بین‌مون رفت.

باران (خواهر بزرگ‌ترم) برای من مادری می‌کرد، اما خودش دیگه کسی رو نداشت که حرف دلش رو بهش بزنه چون الان چند ساله که همه‌ی آشناهامون، از فامیل و دوستان به خاطر کارهای بابا ول‌مون کردن. ما از طبقه‌ی متوسط رو به پایین جامعه هستیم و این هم از عیاش بودن‌های باباست که همیشه همه‌ی داراییش رو خرج کثافت کاری‌هاش می‌کنه و البته بزرگ‌ترین عامل بدبخت بودن مون قمار کردن‌هاش هست. بعد از مرگ مامان فرشته‌ام به سال نکشیده، بابا دوباره ازدواج کرد. اون هم چه ازدواجی! یک زن سلیطه از قماش خودش رو آورد توی خونه که دختری تقریباً هم‌سن ما داشت، اما به اندازه‌ی ده تای من سر و زبون‌دار بود.

اوایل که اومدن، بابا خیلی به من و باران بی‌توجه شده بود و همین چیز باعث می‌شد مارال (زن بابا) و دخترش نهایت استفاده رو بکنن. مهشید (دختر مارال) همیشه خودش رو برای بابا لوس می‌کرد و می‌گفت که ما اذیتش کردیم. دو تا اشک تمساح می‌ریخت و خودش و مادرش رو به مراد دل می‌رسوند. آخه بابا بدون توجه به حرف‌های ما، کمربندش رو باز می‌کرد و می‌افتاد به جون من و باران. به‌خصوص اگه اون شب تو قمار باخت داده باشه دیگه بدتر دلش رو با زدن ما خنک می‌کرد. البته ناگفته نمونه که باران همیشه خودش رو سپر بلای من می‌کرد و بیشتر ضربه‌ها نصیب اون می‌شد.

من یک دختر بیست و سه ساله و باران که دو سال از من بزرگ‌تره،

بیست و پنج سال سن داره. ترم دوم دانشگاهم رو می‌گذرونم و باران هم که الآن باید توی بهترین دانشگاه تهران درس می‌خوند، به خاطر کارهای بابا آینده‌اش تباه شد و قید درس و دانشگاه رو زد.

در ابتدای سال تحصیلی یک روز که توی محوطه‌ی دانشگاه بودیم، دو ماشین لوکس وارد حیاط شدن و چند مرد از اون‌ها پیاده و به سمت دفتر ریاست به راه افتادن.

میون اون‌ها مردی بود که با هر قدمش اقتدار و استوار بودنش رو به رخ بیننده می‌کشید.

چهره‌ی مردونه، موهای مشکلی، هیکلی ورزیده که در اون کت تنگ مشکی خودنمایی می‌کرد همه و همه برای منی که سخت محتاج تکیه‌گاهی بودم دلیلی شد تا نتونم ازش چشم بردارم.

بعد از اون روز چند بار دیگه هم اومدن تا این که یک روز...
راننده: دخترم، رسیدیم. حواست کجاست؟!

با صدای راننده تا کسی که مرد میانسالی بود، از افکارم خارج شدم. نگاهم رو به اون دادم. نیازی به پرسیدن نرخ کرایه نبود، آخه به قول شقایق "الآن نزدیک به یک ساله که این جا پاتوقم شده".

بعد از حساب کردن، وارد خیابون شدم. روبه‌روی شرکت یک درخت بید مجنون تنومند بود که شاهد تمام بی‌قراری‌های منه. به سمتش حرکت کردم، وقتی رسیدم، تکیه‌ام رو به تنه محکمش دادم و نگاهی به ساعت انداختم. نیم ساعت دیگه که تایم شرکت برای استراحت و صرف ناهار به

پایان می‌رسید، همه‌ی کارمندها از جمله کسی که نفسم بند نفسش بود، به سمت رستوران آخر خیابان شرکت می‌رفتند و این بهترین فرصت بود تا با حرکت پشت درخت‌ها، این قدر نگاهش کنم تا چهره‌ی مردونه‌اش تا یک هفته جلوی چشم‌هام زنده بمونه!

سرم رو پایین انداخته و هنوز سرجام ایستاده بودم که ناگهان صدای خنده‌ی چند نفر به گوشم خورد!

سرم رو بلند کردم. کارمندها که همه دختر و پسرهای جوون بودن از شرکت خارج می‌شدن. قامت‌م رو راست کردم. سر و وضعم رو مرتب و منتظر چشم به در شرکت دوختم.

تقریباً همه رفته بودن که... که... فرهادم اومد!

از در شرکت خارج شد. نزدیک به درخت شدم و بهش چسبیدم. همه‌ی وجودم چشم شده بود و دیدنش رو با عشق توی عقل و قلبم ثبت می‌کردم.

خدای من! چه قدر دوستش داشتم! محو دیدن و حرکاتش بودم. سرش گرم گوشیش بود و از جا تکون نمی‌خورد؛ گویا منتظر کسی بود. یک شلوار جذب مشکی با پیرهنی سفید پوشیده بود. مثل همیشه تنگ و خوش‌دوخت بودن لباس‌هاش و بالاتنه‌اش رو زیباتر و بلندتر نشون می‌داد.

حدود پنج دقیقه‌ای ایستاده بود که پسری با عجله بیرون اومد. دستش رو پشت کمر فرهاد گذاشت و به راه افتادن. من هم مثل هر بار، تا دم

ورودی رستوران پشت‌سرشون رفتم و وقتی وارد شدند، نفس حبس شده‌ام رو بیرون فرستادم.

آن‌قدر هیجان دیدنش وجودم رو پر کرده بود که تمام قوای بدنیم سلب شده و دیگه نای حرکت نداشتم. تنها دلم می‌خواست گوشه‌ای بشینم و بارها و بارها رویداد دیدنش رو با خودم مرور کنم.

اما الآن وقت این چیزها نبود. داشت دیر می‌شد. باید زود برگردم خونه و گرنه که دوباره من و بابا کلاه‌مون می‌رفت توی هم.

همه‌ی انرژی‌م رو جمع و به سمت خیابون اصلی حرکت کردم. باز هم دستی برای تاکسی تکیون دادم. سوار شدم و به سمت خونه حرکت کردیم.

کلید انداختم. درب ورودی رو باز کرده و وارد حیاط شدم. عاشق باغچه‌ی کوچک انتهای حیاطم که همه‌ی گل‌هاش رو باران کاشته بود. باران همیشه می‌گه: «دیگه غیر از این گل‌ها مونسی ندارم» برای همین همیشه وقتی کاری نداشته باشه وقتش رو این‌جا و کنار بوته‌های زیباش می‌گذرونه.

وارد خونه شدم. ساعت سه و نیم ظهر رو نشون می‌داد. خم شدم بند کفشم رو باز کنم که سایه‌ی یک نفر کنارم احساس شد. آروم سرم رو بلند کردم که نگاهم به چشم‌های خشمگین و سرخ شده‌ی باران گره خورد.

-سلام. چیزی شده؟

-نه، اصلاً. خیالت جمع!

این‌ها رو از بین دندون‌های کلید شده‌اش می‌گفت. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-چرا این جوری نگاهم می‌کنی؟

-پاشو بیا اتاقم تا بهت بگم.

بعد از گفتن این حرف روش رو برگردوند و رفت. اگه بگم ازش نمی‌ترسم، دروغ گفتم! آخه باران بدجور تنبیه می‌کرد و همیشه با پنبه سر می‌بره. یعنی جوری حال آدم رو می‌گیره که طرف نمی‌فهمه از کجا خورده. به سمت اتاقش راه افتادم. پشت در که رسیدم، آروم در زدم. صداش رو شنیدم که اجازه‌ی ورود داد. دستگیره‌ی در رو کشیدم پایین، در رو باز کردم و وارد شدم.

-جونم آجی؟ کارم داشتی؟

-فکر نمی‌کنی این مظلوم‌نمایی‌ها تکراری شده و حنات دیگه برام رنگی نداره؟!

-من مظلوم‌نمایی می‌کنم؟ چرا باید همچین کاری کنم اصلاً؟

-ببین آرام، یه سؤال ازت می‌پرسم مثل بچه آدم جوابم رو میدی. -باشه.

-کجا بودی تا این وقت روز؟

کمی من - من کردم و گفتم:

-ر... رفته بو... دم ف... فرهاد رو ببینم!

به محض تموم شدن جمله‌ام چنان به سمتم خیز برداشت که با یک جیغ پریدم عقب و پا به فرار گذاشتم. دور اتاق چرخیدیم. جاهامون که عوض شد ایستادم، اون هم دقیقاً مقابلم ایستاد و درحالی که نفس- نفس می‌زد گفت:

-دختره‌ی چشم سفید کارت به جایی رسیده که توی چشم‌هام نگاه می‌کنی اسم اون غریبه رو میاری؟
-خب خودت گفتی!

-اولاً که تو خیلی غلط کردی رفتی اون‌جا. دوماً، صبر کن ببین چه بلایی به سرت میارم و آدمت می‌کنم. دفعه‌ی پیش بهت گفتم باز هم بری بد می‌بینی، پس الان بشین و تماشا کن.
-آجی من دوس... ..

-تو بی‌جا می‌کنی که دوستش داری! تو غلط اضافه می‌کنی که بهش دل بستنی! الان بیا بهم بگو تویی که این همه آدم رو انداختی به جون خودت، اون هم به خاطر یه غریبه، اون از وجودت خبر داره؟ اصلاً به ذهنش هم خطور می‌کنه که ممکنه هر هفته یک نفر از دور تحت نظر گرفته باشتش؟

سرم رو پایین انداختم و با صدای خیلی آهسته‌ای گفتم:
-بلاخره یه روز می‌فهمه.

-آخی، چه احساسی! لابد با خودت فکر می‌کنی اگه ببینت و بفهمه، اون هم با آغوش باز استقبال می‌کنه؟ هیچ‌کسی هم نه، فرهاد خان!

دست‌هاش رو مثل پرانتز از هم باز کرد و ادامه داد:

-فرهاد کاویان، صاحب بزرگ‌ترین و معروف‌ترین شرکت تولیدی لباس و برندهای اصلی خارجی و ایرانی.

-برای چی داری املاکش رو به رخم می‌کشی؟ من حتی لحظه‌ای به این چیزهایی که گفתי فکر هم نکردم، من فقط خودش رو می‌خوام. فرهاد رو می‌خوام تا بهش پناه ببرم! باران چرا نمی‌فهمی چی میگم؟

-خودش رو می‌خوای؟ به نظرت خودش وصله‌ی توئه بدبخت؟ می‌دونی اون چند سالشه؟ می‌دونی دوقلوهایی که داره چندساله‌ان؟

صدای باران رفته- رفته اوج گرفته بود. با این که مغزم هشدار می‌داد کنار بکشم اما نمی‌تونستم. با این که می‌دونستم کارم اشتباهه اما نمی‌شد دست بکشم.

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-می‌دونم، اما برام مهم نیست!

همچنان سر به زیر ایستاده بودم اما هرچه قدر منتظر موندم، صدایی از باران نیومد. با تعجب سرم رو بالا گرفتم که دیدم صورت و چشم‌های باران از عصبانیت سرخ شده و به کبودی می‌زنه. یک لحظه ترسیدم!

-برو بیرون.

صداش آرام و گرفته بود.

-آجی من. ...

ناگهان چنان فریادی کشید که بی‌اختیار خودم به سمت در اتاق دویدم.

-گمشو برو بیرون گفتم!

از اتاق پریدم بیرون، در رو پشت سرم بستم و به اون تکیه دادم.
چشم‌هام بسته بود، وقتی که بازشون کردم. ...

با دو جفت چشم روبه‌رو شدم! مارال و دخترش مهشید مقابل در اتاق ایستاده بودن. خدای من! مطمئناً اون‌ها همه چیز رو شنیده بودن!
مارال با اخم و دخترش با پوزخند بهم زل زده بودن. رنگم پریده بود، ولی بی‌خیال شدم و بدون گفتن هیچ حرفی به سمت اتاقم راه افتادم.
من به اندازه‌ی کافی همه رو از دست خودم عاصی کرده بودم، از زمین و زمان برام می‌بارید، پس دیگه این دو تا آخرین چیزی بودن که ممکن بود نگرانم کنن.

در اتاقم رو باز کردم و وارد شدم. نگاه سر- سری به فضای به هم ریخته اتاق کردم. امروز بس که هیجان داشتم به محض پوشیدن لباس‌هام، بدون مرتب کردن اتاق از خونه زدم بیرون و به همین دلیل الان اتاق نقلی و کوچکم به هم ریخته بود.

حالت سرگیجه و ضعف شدیدی بهم دست داد. گرسنم بود اما هیچ اشتباهی برای خوردن نداشتم. ترجیح دادم زودی لباس‌هام رو عوض کنم و برم توی رخت‌خوابم بخوابم. همین کار رو کردم و رفتم زیر پتو.
نفس عمیقی کشیدم. بغض بدی توی گلویم نشسته بود. چه قدر دلم می‌خواست الان پیش فرهاد باشم!

خدایا! وقتی اسمش رو میارم، یک حسی مثل برق از بدنم رد میشه!

اشک توی چشم‌هام نشست. اگه واقعاً باران نذاره دیگه ببینمش و مارال به بابا چیزی بگه، من چی کار کنم؟ خدایا! خودت کمکم کن. اشک‌های جاری شده روی گونه‌ام رو پاک کردم و یاد اون روز آخری افتادم که فرهاد اومده بود دانشگاه.

یادش به خیر! اواخر سال تحصیلی بود؛ با نرگس و شقایق توی محوطه در حال قدم زدن بودیم که باز اون ماشین‌های گرون قیمت که حتی نمی‌دونستم اسم‌شون چیه، وارد حیاط شد و با همون آقایون ازشون پیاده شدن.

دختر یکی از اساتید همکلاسی‌مون بود که ازش پرسیده بودیم دلیل اومدن‌شون چیه؟ گفته بود فرهاد خان که مالک یک شرکت تجاری و البته عضوی در هیئت مدیره دانشگاه هستند، مدتی رو خارج از کشور بودن و الآن که برگشتن همراه چند نفر از همکاران‌شون برای بررسی و رسیدگی به پیشرفت کارها حضوری می‌اومدن.

بعد از شنیدن حرف‌هاش دلم می‌خواست بیشتر بشناسمش و توی ذهنم تصورش می‌کردم، اما از جنبه‌ی مالی چشمم رو نگرفته بود، بلکه اون میزان جذابیت!

تصمیم گرفتم برم و سر راهش قرار بگیرم تا از نزدیک چهره‌اش رو ببینم. تا اون زمان حس چندان‌ی به فرهاد نداشتم و تنها به عنوان یک مرد مقتدر در ذهنم، گه‌گذاری یاد می‌شد.

نرگس و شقایق رو از تصمیمم مطلع کردم. مثل همیشه مخالفت کردن و

گفتن حراست باهات برخورد بدی خواهد داشت، اما از اون جایی که مرغ من یک پا داشت، بی خیال حرف اون ها به سمت راهرویی که فرهاد و همراهانش در اون قدم بر می داشتند رفتم. جوری وانمود کردم که خیلی اتفاقی از اون جا عبور می کنم.

وقتی به هم رسیدیدم، به دلیل باریک بودن راهرو همه ی اون ها متوجه من شدند. سر بلند کردم و بی پروا محو صورت فرهاد شدم. از اون فاصله ی نزدیک جذاب تر به نظر می رسید. تصمیم من این بود که تنها نگاهی به اون بندازم و رد بشم، اما... اما جوری میخ مردونگیش شده بودم که نمی توانستم از اون چشم بردارم و با چشم هایی گرد شده خیره - خیره نگاهش می کردم! کمی بعد یکی از دوستانش پرسید: -دخترم، اتفاقی افتاده؟!

همین حرف کافی بود تا از افکارم خارج بشم. سری به دو طرف تگون دادم، نگاه شرمگینی به اون ها انداختم که دیدم فرهاد با لبخند جذابی نگاهم می کنه و همین لبخند اون بود که دیگه از ذهنم پاک و کمرنگ نشد. با گفتن کلمه ی "بخشید" به سرعت از اون جا دور و پیش دخترها برگشتم، اما دیگه هیچ وقت اون آرام سابق نشدم.

نرگس و شقایق وقتی از وجود حس درونم نسبت به فرهاد مطلع شدند، حسابی باهام دعوا کردن و اون ها بودن که موضوع رو برای باران تعریف کردند تا جلوی من رو بگیره. اما من بعد از اون روز هر چه قدر منتظر شدم دیگه نیومد تا این که در پس اون همه بی قراری، با هزار بدبختی،

آدرس شرکت رو پیدا کردم و تصمیم گرفتم برم و از نزدیک ببینمش.
بدون اطلاع کسی، حتی صمیمی‌ترین دوست‌هام به سمت شرکت رفتم و
منتظر شدم بیاد بیرون. بعد از کمی انتظار که همه از جمله فرهاد از
شرکت خارج و به سمت رستوران راه افتاده بودن رفتم و هرآن‌چه لازم
بود رو از نگهبان پیر و مهربون شرکت پرسیدم.

این‌طور بود که الآن نزدیک به یک سال، در تمام ایام هفته پول‌هام رو
جمع می‌کردم، تا پول کرایه‌ام تأمین بشه. بعضی وقت‌ها خیلی ضعف
می‌کردم، اما می‌ترسیدم چیزی برای خوردن بخرم و بعداً کم بیارم، پس
تحمل می‌کردم و... .

با شنیدن صدای دراتاق از افکارم خارج شدم.
-کیه؟

-باز کن در رو.

در رو قفل کرده بودم، برای همین از جام بلند شدم و به سمت در رفتم.
کلید رو چرخوندم و بازش کردم. باران با قیافه‌ای خونسرد وارد اتاق شد.
در رو پشت سرش بستم و به طرفش چرخیدم.

سعی می‌کرد باهام سرد باشه و بی‌محلی کنه اما چندان موفق نبود.
نگاهش دور اتاق می‌چرخید و من خیره‌ی اون بودم که گفت:
-ناهار خوردی؟

-میل ندارم.

-برو توی آشپزخونه غذات رو گرم کردم، بذار و بخور.

-گفتم میل ندارم باران.

-به درک، نخور! تقصیرِ منه که اومدم این جا نازت رو می کشم.

-باران معلوم هست چته؟!

-هیچیم نیست؛ پاشو بیا بیرون، بابا کارت داره.

-با من کار داره؟ چه کاری؟

-بیا، ما رو هم از کنجکاوی نجات بده.

باران بعد از گفتن این حرف از اتاق خارج شد. بلافاصله بعد از رفتنش

لباس هام رو مرتب کردم و به دنبالش راه افتادم.

بابا، مارال، مهشید و باران توی سالن نشسته بودن و سکوتی سنگین بر فضا حاکم بود. یک لحظه ترسیدم! دلم لرزید، گواه بد می داد! گویا اتفاقی خواهد افتاد که به صلاح من نخواهد بود.

رو به بابا کردم و گفتم:

-سلام؛ کارم داشتین؟

بابا سرش رو بلند کرد، صورتش برافروخته و پریشون بود. گویا

می خواست حرف هایی بزنه که دلش راضی به اون ها نیست!

-آره دخترم، بیا بشین پیشم.

با شنیدن کلمه ی "دخترم" از زبونش، ترسیدم! توی اون لحظه نمی دونم

چرا، ولی دلم می خواست فرهاد کنار بود تا میون قامت مردونه اش قایم

بشم؛ آروم رفتم و کنار باران نشستم. بهتره بگم پشت سرش پنهون شدم.
لرز بدی به چهار ستون بدنم افتاده بود که دلش رو نمی‌دونستم.
-چیزی شده؟

-امروز رفته بودم شرکت پارس.
-خب؟

-سیامک آرمان رو می‌شناسی؟
-دومین پسر مالک شرکت؟
-آره.

-اسمش رو شنیدم. خب که چی؟ برای چی رفته بودین اون‌جا؟
-اون بهم گفت می‌تونه کاری کنه که در عرض کمتر از بیست و چهار
ساعت زندگی‌مون زیر و رو بشه و ساکن یکی از بهترین مناطق بالا شهر
باشیم! اما... اما در عوض، شرطی گذاشت.

-شرط؟ چه شرطی؟ اصلاً این چیزها رو چرا دارین به من میگین؟!
نگاهی به باران انداختم. اخم‌هاش حسابی تو هم بود که صدای بابا رو
شنیدم:

-اون... اون خواست در... در عوض... ..

نفس‌های بابا به شماره افتاده بود و همچنین تپش قلب من هر لحظه
بالا تر می‌رفت، تا این‌که بابا عزمش رو جزم کرد. نگاهش رو به چشم‌های
بی‌قرارم دوخت و یک نفس گفت:

-اون ازم درخواست کرد تا در عوض، تو رو به عقد موقتش در بیارم!

بابا اون قدر جمله‌اش رو سریع گفت که جمع حالتش رو از دست نداد و ما چهار نفر هنوز نگاه خنثی‌مون رو به اون که در حال کشیدن نفس راحتی بود، دوخته بودیم.

همه در حال تحلیل حرف بابا بودن که ناگهان چنان زدم زیر خنده که باران از جا پرید و نگاه متعجب و متحیر بقیه به من دوخته شد.

-شوخی بی‌مزه‌ای بود بابا؛ لطفاً تکرارش نکنید!

اخم‌های بابا در هم فرو رفت و رو به من که برای بلند شدن نیم خیز شده بودم، گفت:

-بشین سرجات آرام! باید در این باره صحبت کنیم.

نشستم اما، یکهو حس کردم نفسم بالا نمیاد! به بازوی باران چنگ زدم که نگران به سمتم چرخید و من رو در آغوش گرفت. با صدای لرزون رو به بابا گفتم:

-بگید که حرف‌هاتون شوخیه!

-تا به حال جدی‌تر از الانم نبودم.

-ش... شما ک... که قصد... ندارید ه... همچین کاری کنید با... باهام؟

-آرام، اگه به حرف‌هام دقت کرده باشی گفتم که به طور موقت این

اتفاق می‌افته و بعد برمی‌گردی پیش‌مون؛ با تفاوت این که یک جای بهتر و مدرن‌تر زندگی خواهیم کرد! دختر بابا، به موضوع فکر کن. تو می‌تونی زندگی همه‌مون رو عوض کنی!

چی می‌شنیدم؟ این پدر بود؟ اصلاً مرد بود؟! آخه آدم چه قدر و تا چه

حد می‌تونه بی‌غیرت باشه؟! با شنیدن حرف‌هاش بند دلم پاره شد. این دقیقاً همون حقیقتی بود که همیشه ازش فرار می‌کردم. این اتفاق که بی‌پناهی و بی‌کسیم رو ثابت می‌کرد، دقیقاً همونی بود که توی افکارم با فرهاد باهاش مقابله می‌کردم و دلم گرم وجودش بود. اما حالا... حالا که حقیقت روبه‌روی منه، فرهادی وجود نداره و از نزدیک‌ترین فرد زندگی به خودم که باید تکیه‌گاهی باشه برای من، دارم ضربه می‌خورم. از جا بلند شدم. قدمی به عقب برداشتم، اخم‌هام رو در هم کشیدم و گفتم:

-نه، من این اجازه رو بهتون نمیدم که با زندگیم بازی کنید و جای من تصمیم بگیرید. می‌گید ازدواج موقت؟ برای همین هم خیالتون راحت‌تره که قراره برگردم؟ به این فکر کردین که در پس همین قرارتون ممکنه چه بلاهایی به سرم بیاد یا این که قراره چی کارم کنه؟ من مهم نیستم واسه‌تون که این جور بی‌خیالید؟ اصلاً برای چی باید فداکاری کنم تا شما خوشبخت بشید؟! مگه اون موقع که این (اشاره به مهشید) اومد و به دروغ شکایت من رو بهتون کرد من مهم بودم؟ نه! معلومه که نبودم و برای راضی نگه داشتنش سیاه و کبودم می‌کردی. پس الان هم بهتره مهشید جونت رو بفرستی جلو؛ یا نه! چرا مهشید؟

لبخند مصنوعی زده، کنار مارال ایستادم و با کشیدن دست نوازشی روی موهای بلندش با لحنی پر از نفرت ادامه دادم:

-مگه این مارال، دردونه‌ی بابا نبود؟ مطمئناً بهتون نه نمیگه.

رو به مارال گفتم:

-مگه نه عزیزم؟

سکوت کرد و چیزی نگفت. ادامه دادم:

-همین مارال خوبه، چون من مخالف صد در صدم!

راهم رو کج کردم، خواستم به طرف اتاقم برم که بابا از پشت سرم گفت:

-صبر کن! اختیار دست تو نیست؛ چون... ..

سر جام برای شنیدن ادامه حرف بابا ایستادم.. به طرفش برگشته و یکی

از ابرو هام رو بالا انداختم. از درون آشوب بودم، ولی سعی کردم کمی

خودم رو بهتر نشون بدم. بابا، با دیدن انتظارم با مکثی چند ثانیه‌ای

گفت:

-اختیار دست تو نیست، چون... چون من، با شرطشون موافقت کردم!

چی؟! موافقت کرده بود! وای، خدایا! امکان نداره! ضربان قلبم تند می‌زد،

اما با آن چه شنیدم به هزار رسیده بود.

پاهام سست شد و دیگه تحمل وزنم رو نداشتن، برای همین زانو زدم و

روی زمین نشستم. مارال با ترحم، مهشید با تعجب و باران حیرت‌زده به

ما نگاه می‌کردند. توی اون لحظه حس می‌کردم یک کوه سنگی، با تمام

عظمتش، روی سرم خراب شده!

سیامک آرمان رو هر کسی نمی‌شناخت، اما مایی که بابامون همچین

آدمی نقل دهنش بود و همیشه به خاطر داشتن حسرت زندگی‌ای مثل

زندگی اون‌ها ازشون صحبت می‌کرد، خوب می‌شناختمش.

سیامک یکی بود لنگهی بابا اما به مراتبی پیشرفته و مدرن‌تر. از همون جوان‌های عیاشی بود که اهل پارتی‌های شبانه، مشروبات الکلی، دختر بازی و... هستن! الآن پدر نمونه‌ای که خودش بارها تعریف کرده بود سیامک با رذالت تمام دخترها رو بازیچه‌ی خودش قرار میده و بعد از مدتی اون‌ها رو مثل یک تیکه آشغال می‌ندازه، ازم چی می‌خواست؟ می‌خواست زنش بشم؟ برای مدت موقت؟! که چی بشه؟ که من هم بدبخت‌تر از اینی که هستم بشم؟ نه! نه، من این اجازه رو بهشون نمیدم که با زندگیم بازی کنن. حاضرم بمیرم ولی زیر دست سیامک نرم! با عزمی راسخ توی چشم‌های بابا خیره شدم و گفتم:

- شما بیهوده وعده دادین، چون همچین اتفاقی نخواهد افتاد. من حاضرم بمیرم اما زن اون مرتیکه‌ی کثیف نشم!

- آرام! صدات رو تو روی من بلند نکن دختره‌ی چشم سفید! کارت به جایی رسیده که روی حرف من حرف می‌زنی؟

- حرفتون اگه قابل احترام و هضم بود می‌شد درباره‌اش فکر کرد. اما این که بخوای من رو برای خوشبختی خودت و رسیدن به آرزوهات بفروشی، لهم کنی، پل کنی تا رد بشی، باید بهتون بگم که شرمنده! من این اجازه رو بهتون نمیدم.

- کسی هم ازت اجازه نخواست! تو چه بخوای، چه نخوای زن سیامک میشی چون من میگم.

- شما برا خودت میگ... ..

اوف! درد بدی توی سرم و سرشونه‌ی سمت راستم پیچید. کمی از زمین فاصله گرفتم تا بفهمم دقیقاً چه اتفاقی افتاده بود که من درست متوجه نشدم. من فقط سوزشی روی گونه‌ام، بوق ممتدی توی گوشم، جیغ باران و شدت ضربه برخورد سرم با کاشی کف رو حس کرده بودم. اما چرا؟ چون از حقوقم دفاع می‌کردم؟ برای همین؟!

راستی! گفتم باران. اون چرا ساکته؟ چرا جدیداً ازم فاصله گرفته؟ نکنه... نکنه اون هم توقع داشت قبول کنم؟ نکنه تنهام بذاره و... با ضربه‌ی بعدی که به شکمم خورد از شوک اولیه خارج و نیم خیز شدم. در پس اون، ضربات محکم بابا بود که حواله‌ام می‌شد و صدای التماس‌های خواهرم که سعی در جدا کردن بابا ازم داشت. قبلاً دست‌هام رو حائل صورتم قرار می‌دادم، اما الآن که شدیداً ضعف کرده بودم نای حرکت که هیچ، حتی نمی‌تونستم کلمه‌ای از دهنم خارج کنم تا مرهمی بشه برای دردم.

کم- کم حالت تهوع بدی بهم دست داد. هجوم طعم بد و نفرت‌انگیز خون به دهنم رو به خوبی حس می‌کردم. وخامت حالم به حدی رسید که آروم- آروم چشم‌هام سیاهی رفت!

راوی: باران.

همین‌طور که دست بابا رو گرفته بودم و می‌کشیدم، نگاهم به آرام خورد. بالاخره در پس این ضربات بیهوش شده بود! تمام توانم رو جمع کردم و

محکم بابا رو به سمت خودم کشیدم که چند قدم به عقب برگشت.
وقتی یک بابای معتاد داشته باشی که چهار تا استخون باشه و یک
روکش، عادیه اگه با توان دخترونت بتونی از پشش بر بیای.

از فکر و نگاه کردن به بابا که نفس - نفس می‌زد دست برداشتم و به
سمت بدن بی‌جون خواهرم قدم برداشتم. زانو زدم و بالای سرش نشستم.
صورتش رو که از بس خونی شده بود شناخته نمی‌شد به طرف خودم
برگردوندم. صداش کردم، زدم روی صورتش، بارها و بارها این کار رو
تکرار کردم اما، فایده‌ای نداشت!

از جا بلند شدم. خواستم به طرف اتاقم برم که صدای بابا رو شنیدم:
- کجا؟

- میرم لباس‌هام رو عوض کنم آرام رو ببریم بیمارستان. داره جون میده!
- به درک! دختره‌ی بی‌چشم و رو. بذار همی...
پریدم وسط حرفش و گفتم:

- بسه بابا، بسه دیگه شورش رو در آوردین! اگه هرکس دیگه‌ای جای
آرامش بود همین کار رو می‌کرد. الان هم وقت بحث کردن نیست، یا
می‌بریدش یا میرم از بیرون ماشین میارم اما در اون صورت برای خودتون
بد میشه!

بابا از ترس بی‌آبرویش بالأخره قانع شد.

به ساعت روی دیوار اتاق نگاه کردم. الان نزدیک به دوازده ساعت که آرام

بیهوش این جا بستریه و من همراهش موندم. دکتر دلیل بی‌هوشیش رو ضعف بدنی و کسالت اعلام کرده بود. وقتی افسر آگاهی پرسید چه اتفاقی براش افتاده، از ترس بابا گفتم دم در خونه با ماشینی تصادف کرد که صاحب ماشین فرار کرده بود و البته، کامل هم قانع نشدن. رفتم و کنار تخت آرام ایستادم. نگاهی به صورتش انداختم. هیچ جای سالمی توش نمونه بود؛ بیچاره خواهرم! از دار دنیا خودش رو بند کسی کرده بود که حتی یک بار ندیدتش، چه برسه به این که از احساسش مطلع باشه.

با یادآوری فرهاد لحظه‌ای فکری از ذهنم خطور کرد. آره! خودش! فقط فرهاد می‌تونه آرام رو نجات بده. اما به چه طریقی؟ حالا بی‌خیال این‌ها، فعلاً باید فرهاد رو ببینم و اون رو از همه چیز مطلع کنم. آرام برای دیدنش زیاد اذیت شده بود پس الآن بهترین فرصته که اون هم خودش رو نشون بده. البته که من شنیده بودم مرد فوق‌العاده مهربونیه و همیشه به همه کمک می‌کنه.

با تصمیمی جدی به طرف در چرخیدم. ساعت هشت صبح رو نشون می‌داد. باید قبل از اومدن بابا یا به‌هوش اومدن آرام بر می‌گشتم. به سمت خروجی بیمارستان قدم تند کردم. تا رسیدن به اون جا حداقل دو ساعت راه بود، پس با سرعت بیشتری به سمت تاکسی‌ها رفتم. به ساختمون بزرگ روبه‌روم چشم دوختم. واقعاً من با چه جرأتی اومدم این جا؟! اومدم بهش بگم که ...

سرم رو به دو طرف تگون دادم تا قبل از این که منصرف بشم، این افکار ازم دور بشن و برای همین هم با سرعت به طرف ورودی شرکت رفتم. توی سالن ورودی، از روی راهنمای نصب شده روی دیوار فهمیدم که اتاق مدیریت جناب کاویان، طبقه‌ی پنجم هست. وارد آسانسور شدم و دکمه‌ی پنج رو فشردم.

حس‌های متفاوتی داشتم. چیزی مثل ترس، شرم و استرس که هرکدوم حاکی چیزی بودن.

با باز شدن درب آسانسور از افکار پریشونم فاصله گرفتم. خارج شدم و مقابل دو در دیگه ایستادم که روی اون‌ها نوشته شده بود "کنترل" و "مدیریت"، خب! به طرف در سمت چپ یا همون مدیریت رفتم و زنگ رو زدم. دقایقی بعد، دختر آراسته و زیبایی در رو باز و با خوشرویی سلام کرد که من هم به همون شکل جوابش رو دادم.

وارد سالنی شدم که در هر طرفش چند اتاق وجود داشت. دختری که در رو برام باز کرده بود، میز منشی رو به من نشون داد و خودش سمت یکی از اتاق‌ها رفت. وارد شد و در رو پشت‌سرش بست.

به دور تا دور سالن نگاه کردم. یک سالن گرد با نمای سفید براق که روی دیوارهایش از پوستر مدل‌های خارجی و ایرانی استفاده شده بود.

نورپردازی بالا باعث پر انرژی بودن فضا شده و هر بیننده‌ای رو سرحال می‌کرد.

همین‌طور که مشغول نگاه کردم بودن به سمت منشی رفتم. به میزش

که رسیدم، با احساس وجود کسی سرش رو بلند کرد. وقتی من رو دید کمی سکوت کرد و بعد با لحنی ملایم گفت:

-سلام. چه طور می‌تونم کمک‌تون کنم؟

با صدایی لرزان جواب دادم:

-ا... اگه ام... امکانش هست، می... می‌خوام جناب کاویان رو م... ملاقات کنم.

با تعجب نگاهی به سر تا پام انداخت و پرسید:

-قرار قبلی دارین؟

-خیر.

-متأسفم، جناب کاویان خیلی مشغولن و من نمی‌تونم کمک‌تون کنم.

مگر این که قرار قبلی داشته باشین تا بتونید ایشون رو ببینید.

-اگه الان بخواید یه قرار ملاقات برام تنظیم کنید برای چه روزی

می‌افته؟

منشی کمی به دفتر زیر دستش نگاه کرد و گفت:

-تقریباً، اوم، آها! تقریباً ده روز دیگه.

اوه! خیلی بود. بابا همین دیشب گفت که به محض به هوش اومدن آرام

سیامک رو می‌فرسته دنبالش؛ پس ده روز خیلی دیر بود! با التماس به

چشم‌های منشی نگاه کردم و گفتم:

-خواهش می‌کنم بذارید همین امروز ایشون رو ببینم. کار خیلی مهمی

باهاشون دارم.

خلاصه، این قدر اصرار کردم تا بالاخره قبول کرد موضوع رو باهاش در میون بذاره.

منشی که به طرف اتاق مدیر رفت، دل توی دلم نبود برگرده. پنج دقیقه‌ای گذشت که برگشت؛ قیافه‌اش دماغ بود! با شک و تردید پرسیدم: -چی شد؟

نگاهم کرد. یکهو لبخندی زد و گفت:

-می‌توننی بری داخل.

هنگ کردم! به همین راحتی اجازه داده بود یعنی؟! خندیدم که از شادی من لبخندی روی لب‌های منشی نشست. خداوشکر که از اون افاده‌ای‌ها نبود و گرنه که... ..

بسم‌الله‌ای زیر لب گفتم و سمت اتاقش به راه افتادم. پشت در اتاق که رسیدم، باز هم شک و تردید به سراغم اومد و باز هم از خودم پرسیدم که «دقیقاً چه درخواستی ازش دارم؟»!

مثلاً می‌رفتم داخل بهش می‌گفتم می‌خوام شما رو برای خواهر کوچیکم خواستگاری کنم؟!

سری تکون دادم و این افکار پوچ رو از خودم دور کردم. من همچین قصدی نداشتم و فقط می‌خواستم آینده‌ی آرامش رو نجات بدم و چه کسی بهتر از فرهاد خان؟!

کسی که آوازه‌ی کمک‌رسانیش به جوون‌های دم‌بخت همه جا پیچیده بود و لطفش شامل حال همه می‌شد. حالا هم من یکی از اون‌ها،

می‌خواستم خواهرم رو نجات بدم ولاغیر.

با فکر کردن به این که اون مردی بزرگ‌منش و سخاوتمند است، نفس عمیقی کشیدم و با پشت مچ دستم چند ضربه به در زدم. -بفرمایید.

صدای محکم و گیرایی داشت. دستم رو بالا آوردم و روی دستگیره‌ی در گذاشتم. با این که از آن‌چه می‌خواستم انجام بدم مطمئن بودم اما هنوز کمی دلهره داشتم و دستم می‌لرزید. بالأخره دل رو به دریا زدم و با خودم گفتم «هرچه باد آباد».

دستگیره رو به طرف پایین کشیدم، در به آرومی باز شد. با فشار دستم درو باز کردم و قدمی به داخل اتاق گذاشتم.

خدای من، عجب آرامشی داره این‌جا! آن‌چنان سکوتی بر فضا حکمرانی می‌کرد که دلم می‌خواست تمام وقتم رو این‌جا سپری کنم.

همون‌طور که اتاق رو زیر نظر داشتم، چشمم به چند طاق پارچه‌ی تکیه داده شده به دیوار، یک کتابخانه‌ی بزرگ با کتاب‌های حجیم، چند مانکن ویژه‌ی مدل لباس در گوشه و کنار، یک دست مبل چرم و میز شیشه‌ای، یک پنجره بلند که نمای شهر رو به نمایش گذاشته بود تلاقی کرد و در سمت راستم میز گردی وجود داشت که مردی استوار پشت اون میز نشسته و با لبخند حیرت من رو تماشا می‌کرد.

وقتی نگاهم با نگاهش گره خورد خجالت‌زده سر به زیر انداختم که صدایش رو شنیدم:

-بشین دخترم.

دخترم! فکر کنم دخترش از من هم بزرگ‌تر باشه.

به سمت مبل‌های تکی که جلوی میز قرار داشت رفتم و روی یکی از اون‌ها نشستم. جناب کاویان بعد از سفارش دو لیوان نوشیدنی خنک، آروم و آهسته به طرفم اومد و دقیقاً روبه‌روی من نشست.

خجالت‌زده خودم رو جمع و جور کردم که گفت:

-راحت باش دختر جان. چرا رنگت پریده؟

-ر... ر... راستش چیزه... ..

-از من می‌ترسی؟

-نه، نه! فقط... ..

-فقط چی؟ ببین تو اولین کسی نیستی که برای صحبت با من به این جا میای، پس ازت می‌خوام راحت باشی و با خیال راحت با هم یک گپ دوستانه داشته باشیم. هوم؟ نظرت چیه؟
چه قدر راحت بود! یک لحظه، فقط یک لحظه دلم لرزید. تازه معنی حرف آرام رو می‌فهمیدم که می‌گفت من فقط می‌خوام بهش پناه ببرم! واقعاً آدم دلش می‌خواست توی موقع سختی‌هاش همه چیز رو فراموش کنه و تکیه کنه به همچین کسی. نگاهش امن و پدراانه بود. ای کاش ما هم همچین پدری داشتیم تا با دیدن غریبه‌ها دست و دل مون نلرزه، تا گدای محبت نباشیم و دنبال امنیت‌مون پیش غریبه‌ها نگردیم.
سرم رو پایین انداختم تا نم اشک رو توی چشم‌هام نبینه. نمی‌خواستم

بیشتر از این لفتش بدم، پس شروع کردم و گفتم:

-راستش می‌خواستم در مورد خواهرم باهاتون صحبت کنم.

-باشه، من سراپا گوشم. همه‌ی حرف‌ها رو بدون رو درباستی بزن،

من هم مزاحم تمرکز و حرف زدنت نمیشم.

در پس این حرف لبخندی زد که جوابش رو با لبخندی نصف و نیمه

دادم. کل وجود این مرد ستودنی بود!

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو به انگشت‌هام که با استرس به هم

می‌پیچیدند دادم. در همون حین، سر به زیر، هر آن‌چه لازم به ذکر بود

رو گفتم الا قضیه‌ی بابا رو.

از شروع سال تحصیلی آرام و ملاقاتش با جناب کاویان گرفته تا

وابستگی، بی‌قراری، ملاقات‌های پنهانی و احساس ریشه کرده در دل آرام

رو براش تعریف کردم.

بعد از تموم شدن حرف‌هام، سرم رو بلند کردم تا قبل از شروع قسمت

اصلی بحث، واکنشش رو ببینم. فرهاد خان، خیره به فنجان قهوه سرد

شده‌اش، غرق در افکار خودش بود و گویا در دنیای دیگه‌ای سیر می‌کرد.

برای جلب توجهش، اول صدام رو صاف کردم؛ اما جوابی نداد.

-جناب کاویان!

... -

کمی صدام رو بلندتر کردم:

-فرهاد خان!

این دفعه صدا زدنم اثر کرد و فرهاد خان با کمی از جا پریدن نگاهش رو به من داد، اما انگار هنوز فکرش مشغول بود.
-ببخشید جناب کاویان، مشکلی پیش اومده؟
-خیر.

-پس اگه فضولی نباشه می‌تونم بپرسم چه چیزی در حرف‌های من ذهن شما رو این‌طور مشغول کرد؟

فرهاد خان تکیه‌اش رو به پشتی صندلیش داد و گفت:

-همیشه حس می‌کردم یک نفر من رو زیر نظر داره. پیگیر موضوع که شدم، فهمیدم فقط یک روز خاص در هفته این حس وجود نگاهی سنگین در حوالیم به سراغم میاد. یعنی، یک روز و ساعت تعیین شده‌ای داشت. یک روز به طور غیر منتظره‌ای به پشت سر چرخیدم و پنهان شدن شخصی رو دیدم اما، به هیچ وجه احتمال نمی‌دادم یک دختر بچه باشه.

-دختری که به این راحتی اون رو بچه خطاب می‌کنید، شب‌های زیادی رو با فکر و رویای دیدن شما، با اشک و حسرت به صبح رسونده.
فرهاد خان لبخندی زد، از جا بلند شد. پشت به من، دست‌هاش رو با ژست خاصی وارد جیب‌های شلوارش کرد و به طرف پنجره‌ی بلند اتاق قدم برداشت. بعد از کمی سکوت گفت:

-چون گفتم بچه ناراحت شدی؟

به سمتم برگشت و ادامه داد:

-برای من تو هم بچه‌ای. می‌دونی چرا؟

بدون این که منتظر جوابی از طرفم باشه گفت:

-چون من یک پدرم! پدری که شاهد لحظه - لحظه‌ی بزرگ شدن

بچه‌هام بودم و می‌دونم چه قدر یک فرزند نیاز داره به حمایت، به یک بزرگ‌تر و چه قدر جوون‌هایی در سن شما ممکنه بی‌گدار به آب زدنتون دردرساز باشه واستون.

نزدیک‌تر شد، با رویی گشوده‌تر گفت:

-شنیدی میگن بچه‌ها توی نظر مامان و باباشون هیچ وقت بزرگ

نمیشن؟ الان من بهت میگم بچه‌های بیست و پنج ساله‌ام برای من همون کوچولوهای دست و پا چلفتی بیشتر نیستن. پس با این حال، خواهر شما جای خودش رو داره! من تا جایی که می‌تونم بهتون کمک می‌کنم تا. ...

پریدم وسط حرفش و با عجله گفتم:

-جناب کاویان! تمام حرف‌های شما متین؛ اما من برای چنین مبحثی

خدمت نرسیدم و حرف‌های من تنها جنبه‌ی آشنایی شما با آرام رو داشت و اصل موضوع چیزه دیگه‌ای هست.

اخم‌هاش رو تو هم کشید و گفت:

-موضوع چیه؟

-از اون جایی که وقت بسیار فشرده‌ست با عجله براتون تعریف می‌کنم.

شب گذشته پدرم برای موضوعی همه‌مون رو صدا کرد و بعد از تعریف

کردن ماجرا دعوایی بین اون و آرام سر گرفت که نهایتاً با کتک خوردن و بیهوشی آرام خاتمه پیدا کرد.

-بی پرده حرف بزن دخترجان ببینم چی میگی. چرا یه مرد باید دخترش رو تا مرز بیهوشی بزنه؟!

گفتن این حرفها جلوی یک ناآشنا برام سخت بود، ولی گفتم. چون اساساً چاره‌ای جز این نبود و گفتن حقیقت به این مرد، تیری بود در تاریکی برای نجات دادن جون تنها یادگار مامان فرشته.

-یه مرد این کار رو نمی‌کنه اما، یه نامرد چرا! بابا همیشه سر بازی قمار مهم‌ترین چیزها رو از دست داده و بعد پشیمون شده، اما این دفعه بد شکستی در برابر بد کسی خورده.

فرهاد خان با شک و تردید، چشم‌هاش رو ریز کرد و پرسید:
-پدرت، سر آرام قمار کرده؟

-اوهوم. ولی آرام قضیه بازی رو نمی‌دونه و فقط از شرطش با خبره.

-اون وقت، شرطش دقیقاً چیه؟ ربطش به آرام چیه؟

-طرف مقابل بازی از بابا درخواست کرده بود در صورت برد، آرام رو به عقد موقتش در بیاره.

-اون شخص کیه؟

-مطمئناً اسمش رو شنیدید.

فرهاد خان منتظر به من چشم دوخته بود که ادامه دادم:

-سیامک آرمان؛ پسر دوم مالک شرکت پارس.

فرهاد با شنیدن اسم سیامک اول کل صورتش رو تعجب پر کرد و بعد
اخمی شدید جاش رو گرفت! به حدی عصبانی بود که رگه‌هایی از
عصبانیت در نگاهش پدیدار شد. متعجب از این عکس‌العمل با لکنت
پرسیدم:

-ش... شما... اون رو می‌شناسید؟

چشم‌های سرخ شده‌اش رو به من دوخت و گفت:

-فعلاً این چیز مهم نیست، خواهرت کجاست؟

-خب، بیمارستان دیگه.

-مطمئنی؟

-متوجه منظورتون نمیشم.

فرهاد با قدم‌های بلند به سمت در اتاق می‌رفت، در همون حین گفت:

-سیامک کسی نیست که وقتی چیزی می‌خواد به آسونی دست بکشه.

پس مطمئناً آرام رو به زور هم که شده می‌بره. باید سعی کنیم قبل از

رسیدن اون، به آرام برسیم و مرخصش کنیم.

در پس این حرف از اتاق خارج شد. این عکس‌العملش برام عجیب بود،

اما گذاشتم پای شناختی که از سیامک داره. با حالتی گنگ از افکارم

جدا و با حالت دو از شرکت خارج شدم که...

هیچ‌کس در اتاق نبود!

چشم‌های باران از تعجب گرد و اخم‌های فرهاد در هم فرو رفته بود. باران

متحیر قدم به داخل اتاقی خالی که تخت‌هایش مرتب بودند گذاشت و

این چیز حاکی این است که هیچ کس در این جا نیست!

کمی مکث کرد، چشم‌هایش را بست، نفس عمیقی کشید که ناگهان حرف فرهاد از ذهنش خطور کرد که گفته بود:

«سیامک کسی نیست که وقتی چیزی می‌خواه به آسونی دست بکشد؛ پس آرام رو به زور هم که شده می‌بره».

با یادآوری این حرف مغزش هشدار داد که ممکن است. ...

سرش را به اطراف تکان داد، نمی‌خواست این چیز را باور کند. آخر وجود آرام در چنگ سیامک پایانی نداشت جز تباهی آینده‌ی خواهر کوچکش.

باران با چشم‌های غرق در اشک و ملتمس به طرف فرهاد که در ورودی اتاق حرکاتش را زیر نظر داشت چرخید.

فرهاد خوب معنای ترس در نگاه دختر وحشت کرده مقابلش را فهمیده و می‌دانست به چه چیزی فکر می‌کند، اما احساس خودش چیزی دیگری بود، نوع غمش آشنا بود.

فرهاد حس می‌کرد که باز هم دیر رسیده است و این چیز نفس‌هایش را به شماره انداخته بود.

کمی در آن حال ماند. باران بی‌چاره نیز منتظر حرکتی از طرف او بود که بعد از دقایقی به خود آمد.

ابروهایش بیشتر به هم نزدیک شدند و نگاهش سخت‌تر شده بود.

عقب‌گرد کرد و به سمت ایستگاه پرستارها قدم برداشت، باران هم پشت سرش دوید.

-سلام، وقت تون به خیر.

-سلام، ممنون. امرتون؟

-بیماری به نام "آرامش امینی" توی این ات. ...

پرستار حرفش را قطع کرد و بی خیال گفت:

-مرخص شدن جناب.

فرهاد عصبانی و با صورتی سرخ از این که پرستار حرفش را قطع کرده بود، برای آرامش خود نفسی کشید و بعد با صدای کنترل شده‌ای پرسید:

-میشه بپرسم چه کسی ایشون رو مرخص کر. ...

پرستار باری دیگر کارش را تکرار کرد و میان حرف فرهاد گفت:

-اجازه بدید چند لحظه.

پس از کمی کار کردن با سیستم مقابله‌اش ادامه داد:

-آقای به نام سیامک آرمان تصفیه کردن و ایشون رو بردن.

فرهاد این بار نتوانست خودش را کنترل کند و با صدای بلندی که نظر همه‌ی اطرافیان را به خودش جلب کرده بود، بر سر پرستار ویران شد:

-شما به چه حقی مریض رو مرخص می‌کنید در حالی که نمی‌دونید

اون شخص چه نسبتی با مریض داره؟ شاید بخواد بدزدتش، شاید دشمن خونیش بوده باشه یا اصلاً هر چیزه دیگه!

پرستار ترسیده گفت:

-و... ولی گفت شوهرشه.

-مدرک چی؟ مدرک داشت؟ نشون تون داد که واقعاً شوهرشه؟!
... -

-وقتی ازتون شکایت کردم یاد می‌گیرید دیگه این اشتباه رو تکرار نکنید.

فرهاد در پی این حرف، با گام‌های بلند از بیمارستان خارج و به سمت ماشینش می‌رفت که باران با صورتی خیس از اشک او را صدا زد:
-جناب کاویان!

فرهاد بی‌هیچ حرفی سر جایش ایستاد، اما به طرفش برنگشت و این یعنی منتظر ادامه‌ی حرف اوست.

-فرهاد خان، خواهرم، آرام چی میشه؟ سیامک اگر خودش رو نه، ولی روحش رو می‌کشه. خواهش می‌کنم کمکش کنید.
صدای هق- هق باران فضا را پر کرد که دل هر عابری را به رحم می‌آورد، چه برسد به مردی که حقیقت زندگی آن‌ها را فهمیده و دلش برای این دخترهای بی‌پناه شدیداً سوخته بود. در این پس فرهاد با تصمیمی جدی به سمت او چرخید و گفت:

-خیالت راحت باشه. آرام از این به بعد دختر منه، پس نگرانش نباش.
-یعنی چی؟

-یعنی این که من آرام رو به هر قیمتی شده از سیامک می‌گیرم، اما نمی‌ذارم به خونه‌ی شما برگرده و اون رو تحت حمایت خودم قرار میدم و دیگه به هیچ‌کس اجازه نمیدم به اون نزدیک بشه.

-اما آخه. ...

-از این پس آرام دختر منه. حتی شما هم دیگه بهش فکر نکن!
فرهاد آدم بی‌رحمی نبود و دلش به شکستن دوباره‌ی قلب کوچک
این دختر با آن چشمان دریایی راضی نبود، اما این کار لازم بود تا خیالش
را کمی آرام کند و بگذارد به خانه‌اش برگردد. با گفتن این حرف سوار
ماشینش شد و با سرعت حرکت کرد. باران با چشم‌های گرد و
وحشت‌زده تنها رفتنش را نظاره‌گر بود. او باورش نمی‌شد، کسی همچون
فرهاد خان با او این چنین برخوردی داشته باشد و از طرفی ترس از دست
دادن خواهرش که تنها یادگار مادرش بود او را دیوانه و بدنش را به لرزه
انداخته بود.

باران در مقابل چشم‌هایش معاملاتی را که بر سر خواهرش شده بود را
دید و چه قدر دلش برای خواهر کوچکش می‌سوخت که نمی‌توانست
برای رهایی او کاری کند. هر چند، بودن در کنار فرهاد یکی از آرزوهای
آرام است.

باران سرش را پایین انداخت اشک‌هایش را پاک کرد و به کسی که باعث
و بانی این اتفاقات بود فکر کرد. در ذهنش هیچ کس جز پدر ظاهر نشد!
به یک‌باره نفرتی در دلش ریشه کرد که باعث شد با تصمیمی راسخ به
سمت خانه برود.

راوی: آرامش.

سر به زیر و بی‌اشتها سر میز صبحونه نشسته بودم. آن قدر مشغله فکری

داشتم که جایی برای ضعف و گرسنگی نمونه بود. هر چند، از وقتی که مرخص شدم یا بهتره بگم به زور مرخصم کردن، غذای آن چنانی نخوردم و بیشتر با خوردن آبمیوه خودم رو کنترل کردم. همین طور به فنجون چای سرد شده روبه روم خیره شده بودم که صدای نحس سیامک به گوشم خورد:

-اگه فکر می کنی با این کارهات دلم برات می سوزه و می ذارم در بری، باید بهت بگم سخت در اشتباهی کوچولو! حالا- حالاها مهمونم هستی، پس بهتره خودت رو از خوردن همچین صبحونه و وعده هایی که تو خواب هم نمی دیدی محروم نکنی.

توده ای از بغض توی گلویم می غلتید اما اشکی برای ریختن نمونه بود. بدون توجه به حرف سیامک می خواستم از جام بلند بشم که دستم رو گرفتم.

مثل کسایی که بهشون برق وصل می کنن، با سرعت دستم رو کشیدم و با زانوهای سست شده سر جام نشستم. سیامک از این عکس العمل، اخم هاش رو در هم کشید و بعد از نفسی عمیق گفت:
-بشین صبحونت رو بخور چون بگیری باید بری آماده بشی.
-آماده بشم؟ واسه چی اون وقت؟!

-اولاً وقتی با من صحبت می کنی، زبونت رو دراز نکن. دوماً توی چشم هام زل نزن و همیشه سرت پایین باشه. سوماً وظیفته، میری آماده میشی هیچ غلط اضافی هم نمی کنی تا من هر کاری دلم بخواد انجام

-چیه؟ برای چی باید سرم پایین باشه و تو چشم‌هات نگاه نکنم، که چی مثلاً؟ که من ازت می‌ترسم؟ مگه تو کی هستی؟ ببین هر کی هستی باش، برای من هیچ خری نیس. ...
قبل از تموم شدن جمله‌ام، آن‌چنان تو دهنی بهم زد که حس کردم کل دندون‌هام ریخت توی دهنم!

به خاطر وجود یک انگشتر مردونه با نگین سنگی توی دستش، گوشه‌ی لبم پاره و خون از اون جاری شده بود. برای بدن بی‌جون من این میزان از درد باعث می‌شد قلبم تیر بکشه اما، حقش بود!
سیامک نزدیک‌تر اومد، با دستش صورتم رو گرفت و همین‌جور که می‌فشرده گفت:

-چهارماً بی‌احترامی به من، مساوی با مرگه! این دفعه چون بی‌خبر از قوانینی زدم تا دفعه بعدی در کار نباشه و حساب دستت اومده باشه، چون در غیر این‌صورت. ...

لب‌هاش رو نزدیک گوشم گذاشت و ادامه داد:

-خونت حلاله! می‌فهمی یعنی چی؟ یعنی اگر یک بار دیگه زبونت دراز بشه خودم با همین دست‌هام می‌کشمت. فهمیدی؟

... -

وقتی جواب ندادم عصبی‌تر شد و با صدای بلندی داد زد:
-فهمیدی؟!

-ب.. بله.

پوزخندی زد. همون جور که نزدیکم ایستاده بود، دست‌هاش رو توی جیب‌هاش فرو برد. کمی به طرفم خم شد و با صدای ملایمی دم گوشم گفت:

-بعدش هم، تا حالا دیدی دختر خانومی با شوهر آینده‌اش این جوری حرف بزنه؟ نه، واقعاً دیدی؟! به خصوص اگه طرفش یکی مثل من باشه. هوم؟ نظرت چیه؟!

فکر کردن به این که روزی قرار بود به عقد شخصی همچون سیامک دربیام که تعادل اعصاب نداره، مورو به تنم سیخ می‌کرد. همون جور گوشه‌ی آشپزخونه کز کرده بودم که بعد از دو دقیقه سکوت دستمالی جلوی صورتم گرفته شد و در پس اون صدای سیامک به گوش رسید:

-بیا، لب‌ت رو پاک کن.

دستمال رو ازش گرفتم؛ دستش رو توی جیبش فرو برد و ادامه داد:
-من دارم میرم بیرون، بهتره بشینی صبحونت رو بخوری بعدش بری توی اتاقت و یه دوش بگیری چون (نگاهی به ساعتش کرد) نیم ساعت دیگه آرایشگرت میاد. پس بهتره زودتر آماده بشی.

روش رو برگردوند خواست بره که با سرعت جلوش رو گرفتم و گفتم:
-آرایشگر واسه چیه؟

-برای این که باید آمادت کنه واسه... ..

-من با تو جایی نمیرم.

اخم کرد. چند ضربه با انگشت اشاره به سرم زد و گفت:

-این مورد رو توی این کله پوکت فرو کن که هیچوقت نباید حرف من رو قطع کنی! مفهومی؟ امیدوارم که باشه. بعدش هم، من اگه بخوام جایی ببرمت مطمئن باش نیازی به اجازه‌ای از تو ندارم، پس زیاد به خودت فشار نیار.

خواست بره که چیزی یادش افتاد. برگشت و گفت:

-درضمن، زمانی که بر می‌گردم، عاقد رو همراهم میارم. چند نفر قرار بیان به سر و وضعت رسیدگی کنن تا مثل یه آشغال جلوی شواهد پایین نیای. بهتره باهاشون کنار بیای چون در غیر این صورت بد می‌بینی. دروغ چرا؟ دلم شکست! از همه چیز، از همه کس. با نفس‌هایی که به شماره افتاده بود، رفتنش رو نگاه می‌کردم و هر لحظه بغضم سنگین‌تر و بزرگ‌تر می‌شد، تا این که با بیرون رفتنش، بغض من هم شکست و مثل ابر بهار شروع به باریدن کردم.

دلم می‌خواست جلوش رو می‌گرفتم، تو روش می‌ایستادم و می‌گفتم «من اگر یه اشغال بیشتر نیستم برای تو، چرا این قدر من رو زجر میدی و چرا برای عقد کردن من به اسم و رسم کثیف این قدر پافشاری می‌کنی؟»!

ولی، امان از زبونی که بی‌موقع بسته می‌شد!

حس‌های مختلفی بهم هجوم آورده بودن. حس‌هایی مثل... ..

دلهره، غربت، بی کسی، تنفر، تنهایی، تنهایی و باز هم، تنهایی!
آره، من اگه تنها، بی کس و بی سرپناه نبودم، این همه اتفاق برام نمی افتاد
و حداقل کسی رو داشتم تا بهش پناه ببرم. اما حیف که...
از افکارم خارج شدم، نگاهی به میز رنگارنگ و اشتهاآور صبحونه انداختم،
اما واقعاً هیچ میلی به غذا نداشتم به خصوص با اتفاقی که قرار بود بیفته!
از تصور این که تا ساعات اندکی، در آینده قراره زن عقدی سیامک بشم،
ترس به دلم چنگ می زد.

از آشپزخونه بیرون و به سمت اتاقی که بهم اختصاص داده بودن راه
افتادم. وارد اتاق شدم، در رو بستم و همون جا روی زمین نشستم. پاهام
رو توی شکمم جمع کردم و با چشم هام که از شدت ترس گرد شده بود،
به روبه رو خیره شدم و با خودم فکر کردم که «اگر امروز به عقد سیامک
در پیام، صبح فردایی نخواهم داشت»!

اولین قطره‌ی اشک چکید. بغض داشتم، دلم بغل می خواست. فرهاد که،
فرهاد که دیگه به خاطرات پیوست؛ دلم بغل باران رو می خواست. آره!
باران بوی مامانم رو می داد. من دلم مامانم رو می خواد!
دوست دارم مثل همون موقع هایی که با ترس از خواب می پریدم و پناهم
می داد، الان هم باشه، بغلم کنه، با نوازشش آرومم کنه ولی، حیف! نه اون
هست و نه تنها کسی که بعد از اون به همین روش آرامش رو بهم هدیه
می داد.

اما یادمه همیشه برای این که نترسم مامان می گفت «خدا حواسش به

بنده‌هاش هست، نیازی به ترسیدن نیست. تا خدا هست از هیچی نباید
بترسی و همیشه سعی کن مثل اسمت آرام باشی».

خدایا! من از سیامک می‌ترسم. خدایا! سیامک خیلی وحشیه، اگه سند
مالکیتی از من به دست بیاره من رو می‌کشه، من رو وادار به مرگ
تدریجی می‌کنه. خدایا! صدام رو می‌شنوی؟ من می‌ترسم. کمکم کن
خدا؛ کمکم کن!

دلشکسته و آزرده خاطر، با تکیه دادن پیشونیم به زانو هام داشتم اشک
می‌ریختم که در اتاق به صدا در اومد! به دلیل نشستن پشت در و صدای
بلند وحشت‌زده از جا پریدم و ناخودآگاه به سمت در چرخیدم.
-ب... بله؟

-آرایشگرتون اومدن خانوم.

با شنیدن این حرف نگاهم به دور تا دور اتاق چرخید، گویی دنبال پناهی
می‌گشتم تا میون اون پنهون بشم! از جا بلند شدم، بی‌اختیار دور خودم
می‌چرخیدم که باز صدای در اتاق به گوش رسید و در پس اون صدای
دختر جوانی که گفت:

-در رو باز نمی‌کنید؟ آقا تماس گرفتن زودتر آماده باشید دارن
برمی‌گردن!

نمی‌دونم با چه جرئتی ولی بدون اینکه خودمم بدونم می‌خوام چیکار کنم
بلند داد زدم:

-برید گمشید از اینجا؛ من این در رو باز نمی‌کنم!

چون در رو قفل کرده بودم، چندیاری که دسته در رو بالا پایین کردن نتونستن بیان تو اتاق پس از همون پشت یکیشون گفت:

-ببین، ما امادت می‌کنیم بعدش هر غلطی دلت خواست بکن؛ ولی اینجوری نه! داری خونت رو برای سیامک حلال می‌کنیا! تو هنوز نمیدونی اون چه جونوریه. این درو بازکن!

-گفتم باز نمی‌کنم، هیچی هم برام مهم نیست؛ برید گمشید از اینجا. با تموم شدن جمله‌م لگدی به در خورد و شنیدم:

-به درک، دختره احمق! هر بلایی سرت بیاره حفته.

در پس این حرف صدای برخورد پاشنه کفش هاشون با پارکت کف راهرو، خبر از رفتنشون می‌داد.

عقب _ عقب رفتم و روی تخت فرود اومدم. بغضم دوباره شکست و صدای هق هقم فضای اتاق رو پر کرد.

حواسم به هیچ چیز و هیچ جا نبود؛ بی حال و بی رمق نشسته بودم و حتی دیگه نایی برای بلند گریه کردن هم نداشتم و تنها بی صدا اشک می‌ریختم.

فضای اتاق که هیچ، بلکه از هیچ جای ویلا صدایی نمی‌اومد که ناگهان صدای زنگ تلفنی من رو از جا پروند!

وسط اتاق ایستاده و ترسیده دور خودم می‌چرخیدم تا منبع صدا رو پیدا کنم که چشمم به یک میز چهار پایه در زیر پنجره اتاق افتاد.

روی میز تلفن ثابت مشکی رنگی قرار داشت که در حال زنگ خوردن

بود.

اب دهنم رو قورت دادم و با قدم هایی لرزون به سمت میز حرکت کردم. مردد بودم اما حسی می‌گفت: تماس گیرنده ناشناس، با من کار داره! دستم رو دراز کردم، انگشت هام با گوشی برخورد کرد اما هنوز مردد بودم...

در نهایت به امید اینکه از شخص پشت خط درخواست کمک کنم، تصمیمم رو گرفتم و گوشی رو برداشتم:

-بله؟

...

تنها صدای نفس هایی بلند و کش دار از پشت خط به گوش می‌رسید! کمی به خودم جرئت دادم و باز با صدای آهسته تری گفتم:

-ا... الو؟

همین حرف کافی بود تا شخص پشت خط صبرش لبریز بشه و دیگه نتونه خودش رو کنترل کنه؛ گوشی رو از گوشم فاصله دادم اما اونقدر صدای فریادش بلند بود که شنیدم:

-دختره الدنگ! تو هنوز توی اون اتاق خراب شده‌ای؟ مگه حرف های صبح رو یادت رفته که اینقدر سرتقی آخه بیشعور!

نفسی گرفت و ادامه داد:

-خوب گوش هات رو باز کن آرام خانم: من ربع ساعت دیگه، یعنی دقیقا "پانزده" دقیقه دیگه خونه هستم؛ وای به حالت، یعنی وای به

حالت اگر با اون سرو وضع آشفته و کثیف صبح ببینمت. چنان بلایی به
سرت میارم که دیگه اسمم رو هم بشنوی خود به خود از ترس پس
ببفتی!

با صدای بلند تری داد زد:

- شنیدی چی گفتم؟! -

...

- هی، با توام! شنیدی چی گفتم؟

در تمام مدتی که سیامک خط و نشون می کشید من مسخ شده به
گوشه ایی زل زده و بی هیچ احساسی به حرف هاش گوش می دادم.
اونقدر از این رویداد های بد زندگیم خسته شده بودم که حتی حس و
حال ترسیدنم ته کشید بود.
بعد از آخرین فریاد سیامک، بی خیال و آهسته تنها به کلمه ای بسنده
کردم:

- نه!

آروم و با تردید پرسید:

- چی گفتی؟! -

در عوض من با صدای بلند تر و جریع تر گفتم:

- همون که شنیدی؛ گفتم نه!

- که گفتی نه، اره؟ گفتی نه؟! فقط صبر کن پامو بذارم تو خونه عوضی،

چنان نه ای نشونت بدم که حالت جا بیاد...

سیامک بعد از گفتن این حرف تماس رو قطع کرد. می‌دونستم اتفاقات جالبی در انتظارم نیست، اما سعی کردم به خودم مسلط باشم. بالأخره من به این کتک خوردن‌ها چندسالی میشه که عادت کردم.

تلفن رو سرجاش گذاشتم، پاهای بی‌جونم رو وادار به حرکت کردم و به سمت آینه رفتم. مقابلش که ایستادم، با آن‌چه که دیدم اشکی از چشمم چکید.

واقعاً من یک دختر بیست و سه ساله‌ام؟ اگه هستم، پس چرا این قدر شکسته و خسته به نظر می‌رسم؟!

چرا این‌جا که اول جوونی منه حس می‌کنم باختم؟ چرا طالب مرگم خدا؟ چرا آخه؟! به کدوم گناه نکرده محکومم که این جوری عذاب پشت سر عذاب روی سرم نازل میشه؟!

همون جایی که ایستاده بودم، زانو هام سست شد و نشستم. کمی خودم رو عقب کشیدم تا به چیزی تکیه کنم.

سر بلند کردم تا ساعت رو نگاه کنم. از پانزده دقیقه‌ی سیامک تنها پنج دقیقه مهلت مونده بود. لبم رو به دندان گرفتم.

تهدید سیامک من رو یاد آخرین کتکی که از بابا خوردم می‌انداخت.

یکهو حس سرمایی مثل برق از تنم عبور کرد و هنوز هیچی نشده بدن درد گرفتم!

بار دیگه‌ای به ساعت نگاه کردم. اما این دفعه به ساعت روی میز که ثانیه

شمار داشت خیره شدم.

سه دقیقه!

دو دقیقه!

پنجاه و نه ثانیه!

صدای ورود ماشین‌ها به حیاط ویلا رو شنیدم.

چهل ثانیه!

صدای باز شدن درب سالن اون قدر بلند بود که به این جا هم رسید و در پس اون صدای فریادهای سیامک که از خدمتکارها جویای کارهای من می‌شد.

بیست و پنج ثانیه!

از طبقه پایین صدام می‌کرد، اما من نایی برای حرکت نداشتم.
ده ثانیه!

صدای قدم‌های محکم و بلندش که حاکی از عصبانیتش بود، از روی راه پله به گوش می‌رسید.
یک ثانیه!

درب اتاق به شدت باز و به دیوار برخورد کرد.

قامت سیامک توی درگاه نمایان شد که با چشم‌هایی ریز شده دنبال من می‌گشت، اما رو به روش اتاق خالی از هر شخص، با چیدمان سلطنتی که ترکیبی از رنگ‌های طلایی-مشکی بود دیده می‌شد و در نگاه اول قادر به دیدن من نبود، چون در سمت چپ، تکیه به میز آرایشی نشسته و در

گوشه‌ترین قسمت ممکن کز کرده بودم.

نگاه سیامک دور تا دور اتاق چرخید تا این که گردنش رو به سمت چپ چرخوند و من رو در حالی که توی خودم جمع شده بودم دید. قدمی به داخل اتاق گذاشت. قفسه‌ی سینه‌اش از شدت عصبانیت به سرعت بالا و پایین می‌شد. چند دقیقه‌ای خیره نگاهم کرد. فکر می‌کردم با دیدن وضع رقت‌بارم دلش برام سوخته و فعلاً کاری باهام نداره اما، زهی خیال باطل!

همون جور که مردمک چشم‌هاش توی نگاهم می‌چرخید، ناگهان به طرفم خیر برداشت و دستش رو دراز کرد تا موهام رو بگیره. اما من با توانی که از خودم سراغ نداشتم به طرف تخت یورش بردم و از زیر دستش در رفتم.

این قدر از این کارم کفری شد که پشت سرم فریادش رو شنیدم که گفت: -اگه جرأت داری وایسا!

بدون این که پشت سرم رو نگاه کنم فریاد زدم: -دست از سرم بردار لعنت... آخ!

قبل از این که جمله‌ام تموم بشه، پام به چیزی گیر کرد و با شدت زیادی به زمین افتادم. صورتم محکم به کف اتاق برخورد کرد و باعث شد درد بدی در اون ناحیه و مخصوصاً سرم بیچه.

از شدت درد پلک‌هام رو محکم به هم می‌فشردم تا بلکه کمی آروم‌تر بشم. همون جور که روی زمین خوابیده بودم، فهمیدم سیامک از حرکت

آروم به پشت چرخیدم و روی کمرم خوابیدم، چون واقعا نایی برای بلند شدن نداشتم.

سیامک با دیدن این صحنه، ابتدا پوزخندی روی لبش جا خوش کرد و بعد با قدم‌هایی آروم خودش رو به کنار من رسوند. زانوهایش خم شد و همون جا نزدیک من روی انگشت‌های پاش نشست.

نگاهش توی تمام اجزای صورتم، از جمله چشم‌های خیسم چرخید. برای دوری از نگاه نافذش سرم رو به طرف دیگه‌ای چرخوندم که صدای پوزخند دومش به گوشم رسید. بلافاصله از جا بلند شد.

این دفعه هم خیال کردم قصد رفتن داره اما، ظاهراً به اخلاق حیوون صفتش عادت نکرده بودم چون به محض بلند شدن، گردنش رو کج کرد. کمی، برای ثانیه‌های اندکی نگاهم کرد و بعد با حرص و عصبانیتی آشکار، پای راستش رو بلند کرد و محکم روی شکمم فرود آورد!

اصلاً توقع همچین حرکتی رو نداشتم؛ به همین دلیل غافلگیر شدم و نتونستم از خودم دفاع کنم! تنها وقتی ضربه به شکمم وارد شد، بی‌اختیار خودم به سمت راست نیم خیز شدم و جیغی از ته دل کشیدم.

سیامک گویا منتظر همین فرصت بود، چون در همون حین که تمام وزنم رو روی آرنج دستم انداخته بودم و سعی می‌کردم نفس بند اومده‌ام رو برگردونم، کمی خودش رو به طرف پایین خم کرد، موهام رو کشید و

من رو وادار به بلند شدن کرد.

مقابلش که ایستادم، توانی برای باز نگه داشتن چشم‌هام نداشتم و اون خیال می‌کرد برای اینه که چشمم بهش نیفته.

-می‌دونم خوش نداری من رو ببینی، ولی فعلاً مجبوری. زود باش چشم‌هات رو باز کن!

سرم به طرف پایین در حال افتادن بود که موهام رو سخت‌تر از قبل کشید:
-آخ!

-زهرمار! مگه نمیگم چشم‌هات رو باز کن؟

واقعا نایی نداشتم، اما برای این که این آدم زبون نفهم دست از سرم برداره، آرام لای چشم‌هام رو باز کردم که دقیقاً همون موقع اشک‌های پنهون شده پشت پلک‌هام روونه شد.
لبخند کریه‌ی زد.

-آفرین! خواستم چشم‌هات رو باز کنی تا عواقب سرپیچی از کارهام رو ببینی.

در پس این حرف قبل از این که اجازه بده معنی حرفش رو درک کنم، اول موهام رو ول کرد. من رو ما بین خودش و دیوار محاصره و بعد پشت سر هم شروع به زدن سیلی‌هایی سنگین به صورتم کرد.
اون قدر با تنفر این کار رو انجام می‌داد که فکر کنم یادش رفته بود کسی که زیر دستش هست آدمه، دختره! ضعیفه، جون نداره!

غرق لذت بود و دست از این کار برنداشت، تا زمانی که دست‌هاش خسته شد.

به محض پایین افتادن دست‌های کثیفش، به زمین افتادم. حس می‌کردم سرم از تنم جدا شده! صورتم سر شده بود و همه جام تیر می‌کشید. به واژه‌ای عامیانه‌تر «در حال تجربه‌ی مرگ تدریجی بودم»!

سیامک خسته روی تخت نشست. صدای نفس‌های بلندش توی اتاق پیچیده بود. توی ذهنم هیچ چیزی نبود؛ نه فکری، نه خیالی، نه آرزو یا طلب کمکی. خنثای خنثی بودم!

چند دقیقه‌ای به این منوال گذشت که از صدای فنرهای تخت فهمیدم سیامک باز بلند شده. صدای قدم‌هاش نزدیک می‌شد و من منتظر حادثه بعدی بودم تا روی سرم آوار بشه.

در حین انتظار نفس‌هام به شماره افتاده بود که ناگهان دستم کشیده شد! آن قدر سریع که به طور کلی از حالت درازکش در اومدم و سرپا ایستادم.

این قدر این عمل ناگهانی بود که چشم‌های گرد شده‌ام توی صورت سیامک میخ شده بود!

کمی نگاهش رو توی صورتم که می‌دونم در جای- جای اون خون مردگی ایجاد شده، چرخوند و پس از مکثی گفت:

-خواستم باهات خوب تا کنم، خودت نخواستی. اگر فکر می‌کنی با این کارهات می‌گذرم، باید بهت بگم کور خوندی کوچولو. امروز جنازت

هم می افتاد روی دستم خطبه رو جاری می کردم.
لبخند بی جونی روی لبم نشست، بی صدا و بی جوون گفتم:
-بس که حیوونی!

با شنیدن این جمله از من که صدام از ته چاه در می اومد، دندون هاش رو روی هم فشرد. آخرین توانش رو به کار برد و با پشت دست کوبید توی دهنم.

نزدیک بود بیفتم، اما باز بازوم رو گرفت و من رو دنبال خودش به سمت در خروجی اتاق کشوند.

از اتاق خارج شد. به سمت راه پله می رفت که سعی کردم دستم رو بکشم، اما با دادی که زد ساکت شدم. دلم می خواست از ته دل فریاد بزنم که ولم کنه! حس می کردم آخرین توان زنده موندنم رو داره به زور از تنم خارج می کنه. آخه من کجا و دویدن این همه راه و پایین رفتن به این سرعت از پله ها پشت سر این غول بیابونی کجا؟!
با وارد شدن به سالن سیامک به یکباره ایستاد و دست من رو به سمت جلو کشید. تقریباً میشه گفت به جلو پرتم کرد. نتونستم قدم هام رو کنترل کنم که بایستم، به همین دلیل با حالت دو کمی پیش رفتم و به شدت زمین خوردم.

این بار سرشونه ی چپم آسیب بدی دید که باعث درد گرفتن و تیر کشیدن کتفم شد. پیشونیم رو روی سرامیک های کف گذاشته بودم و سعی داشتم نفس های آشفته ام رو منظم کنم.

صدای حرف زدن چند شخص با سیامک از اطراف به گوش می‌رسید، اما توجهی به اون‌ها نداشتم. تلاش کردم برای جمع‌وجور کردن خودم، بالأخره دراز کش خوابیدن درحالی که چند مرد احاطه‌ات کرده باشن درست نیست.

کف دست‌هام رو دو طرف بدنم روی سرامیک‌ها گذاشتم و ساعد دستم رو بلند کردم تا با این کار حائلی بسازم برای بلند شدنم؛ به محض فاصله گرفتن پیشونیم از زمین، روبه‌روم و در فاصله یک وجبیم، یک جفت کفش ورنی قهوه‌ای دیده شد!

قیافه‌ی شخص مجهول بود و نمی‌تونستم ببینمش برای همین، ناتوان فشاری به دست‌هام وارد کردم و با هزار زور و زحمت تونستم چهار زانو روی زمین بشینم.

بعد از نشستنم، سربلند کردم و به دوروبر نگاهی انداختم. مردی تقریباً سی و چهار- پنج ساله با موهای خرمایی، صورت سفید، ابروهای گره خورده در هم هم‌رنگ موهایش که لب و بینیش متناسب با صورتش بود، روبه‌روی من نشسته و با حالتی چندان به من زل زده بود. نمی‌تونستم تکون بخورم تا بقیه‌ی حضار رو ببینم، پس سر جام ساکن شدم.

سر پایین انداختم. صدای بلند سیامک به گوش رسید:

-دِ شروع کن اون خطبه‌ی لعنتیت رو! منتظر چی هستی؟

مرد جوان با اشاره به من گفت:

-با این سر و وضع؟

-تو دخالت نکن، خانوم این جوری دوست داشته. یالا شروع کن!
-ولی... .

-ولی و اما نداریم. خطبه رو جاری کن محبی و برو پی کارت.
مردی که حالا فهمیده بودم محبی نام داره، اخم‌هاش رو بیشتر در هم کشید. از جا بلند شد و با ایستادن مقابل سیامک گفت:
-نه!

-چی گفتی؟!!

-همین که شنیدی! من صیغه محرمیت رو جاری نمی‌کنم تا دختره راضی نباشه، فهمیدی؟ اگر هم دست روش بلند کردی و نیومدم بالا جلوت رو بگیرم تقصیرِ دوست‌های کثیف‌تر از خودته، ولی مطمئن باش این کارت رو به پدرت اطلا...
با فریاد سیامک، محبی ساکت و من از جا پریدم.
-خفه‌شو عوضی!

سیامک با قدم‌هایی بلند خودش رو به اون مرد رسوند. یقه‌اش رو گرفت و عصبی گفت:

-مگه تو پول نگرفتی که بیای این جا کاری که خواستم بکنی؟ پس دردت چیه؟! نذار اون روی سگم بالا بیاد جنازت رو بفرستم برا خانومت مرتیکه‌ی نفهم!

-این دختر بله بگه همین الان شروع می‌کنیم در غیر این صورت به هیچ وجه کاری نمی‌کنم که باعث بانی زجر کشیدن کسی باشم؛ حتی اگه

پای جونم تموم بشه!

سیامک دندون‌هاش رو روی هم فشرد، تخت سینه محبی زد و بلند فریاد زد:

-لعنت بهت. لعنت!

دست‌هاش رو از دو طرف توی موهایش فرو کرد، کلافه دور خودش چرخید که نگاهش به من خورد. اخم‌هاش باز و دست‌هاش پایین افتادن؛ لبش رو به دندون گرفت و با گام‌های بلند به سمت من اومد. به محض رسیدن، طبق عادت گندی که داشت موهام رو کشید که در پس این کار مجبور به ایستادن شدم.

-تو راضی هستی، مگه نه؟!!

همه فکر متمرکز شده بود روی سر درد و موهای کشیده شده‌ام؛ مغزم فرمانی نمی‌داد و قادر به پاسخگویی نبودم.

دوباره موهام رو کشید؛ این دفعه دیگه بریدم، خسته شدم! دل رو به دریا زدم و بدون فکر کردن به عواقب داد زدم:

-نه! نه لعنتی راضی نیستم. ازت بدم میاد! حالم از ریخت و قیافه

وحشیت به هم می‌خوره. برو گمشو!

سیامک موهام رو ول کرد و در عوض یقه‌ام رو چسبید و تند تگونم داد:

-که راضی نیستی نه؟ خوب گوش‌هات و باز کن بین چی بهت میگم.

این آخرین فرصته و آخرین باره ازت می‌پرسم پس به نفعتی بگی بله

چون در غیر این صور. ...

قبل از این که حرف سیامک به پایان برسه، در اصلی سالن با لگدی محکم که صدای بدی ایجاد کرده بود باز شد و به ستون جفتش برخورد کرد.

همه ساکت و از این اتفاق کمی ترسیده بودن چون انتظار همچین حرکتی رو نداشتن.

بعد از این اتفاق که همه با نگاههایی متعجب به سمت در چرخیده بودیم، دیدیم که توی درگاه مردی قد بلند ایستاده اما چهره‌اش به دلیل ایستادن مقابل نور آفتاب مشخص نبود.

قدمی به داخل سالن گذاشت که... ..

نه، خدای من! به آن چه می‌دیدم شک داشتم! آ... آخه... اون... چه طور ممکنه؟!

آره! آره خود- خودش بود؛ ولی هنوزم باورم نمیشه واقعیت!

سیامک با دیدن اون دست‌های شل از دور یقم باز شد و افتاد.

اون مرد همچنان نزدیک و نزدیک تر می‌اومد؛ تپش قلبم که به گوش نمی‌رسید الان دیوانه‌وار خودنمایی می‌کرد.

با ابهت و سنگین، با اخم‌هایی در هم و نگاهی نافذ مقابل سیامک که ازش قد کوتاه‌تر بود ایستاد؛ پوزخندی به لب آورد و با تمسخر می‌کرد.

-در غیر اون صورت؟ چه اتفاقی میفته اون وقت؟!

سیامک با بهت و حیرت تنها تونست با لکنت لب بزنه:

-ف... ف... فرهاد خان!

فرهاد نفس عمیقی کشید و سرش را بالاتر گرفت؛ به سیامک نزدیک‌تر شد و گفت:

-چیه؟ انتظار نداشتی بعد از پنج سال باز من رو این‌جا ببینی؟!
سیامک بعد از چرخوندن چشم‌های ناباورش تو صورت فرهاد به خودش مسلط شد، عزمش را جزم کرد و با نفس عمیقی شروع به حرف زدن کرد.

-دروغ چرا! من واقعاً از دیدن تون این‌جا شگفت‌زده شدم جناب کاویان؛ فکرش رو نمی‌کردم بعد از اون اتف. ...
قبل از این که سیامک حرفش رو کامل کنه، فرهاد حرفش رو نصفه قطع کرد و گفت:

-من نیومدم این‌جا تا حرفی از گذشته بزنم یا بشنوم؛ فقط اومدم بهت بگم اولی رو کشتی و حریفت نشدم؛ بهت اجازه نمیدم سر دومی هم همون بلا رو بیاری!

کاملاً مشخص بود که فک سیامک از عصبانیت قفل شده. دندون قروچه‌ای کرد و گفت:

-من کسی رو نکشتم جناب کاویان! امیدوارم این چیز رو درک کنید.
بعدش هم، من متوجه منظورتون نشدم! منظور شما از دومی دقیقاً کیه؟!
-هه! خوب می‌دونی منظورم کیه و چیه.

فرهاد بعد از این حرف نگاه عمیقی به من انداخت که زیر نگاه نافذش درحال آب شدن بودم. گویی از بدو ورود، تازه نگاهش به چهره درهم و

زخمی من افتاده بود چرا که اخم‌هاش بیشتر به هم نزدیک شدن و مدام لبش را به دندان می‌گرفت؛ انگار چیزی این وسط اون رو آزرده بود. بعد از چند دقیقه نگاهش رو از من گرفت و باز به سیامک چشم دوخت: -چرا این بلاها رو به سرش آوردی؟

-من متوجه دلیل اهمیت و توجهتون به دختری که پدرش هم ازش گذشته، نمیشم!

"دختری که پدرش ازش گذشته!" این حرف بارها و بارها در مغزم اکو وار تکرار شد و با هر تکرار ترکی روی قلب خسته‌ام می‌نشست. فرهاد که صبرش لبریز شده بود، دیگه طاقت نیاورد و فریادش همه جای این فضای خفقان آور رو پر کرد:

-دلیل؟ دنبال دلیل می‌گردی؟ هدف خودت از این کارها چیه؟ به چه حق و جرأتی دست‌های کثیف رو روش بلند کردی پسر...

-من بهتون اجازه نمیدم تو خونه خودم بایستید و بهم بی‌احترامی کنید فرهاد خان!

-کسی هم ازت اجازه نخواست؛ توئه الف بچه هم برای من تأیین تکلیف نکن و درضمن...

فرهاد نگاهی به من کرد و ادامه داد:

-اگه بهونه‌ات برای رفتار وحشیانه‌ات با این دختر داشتن پدر نامردشه و این رو دلیل بر بی‌کسی‌اش می‌کنی، از این لحظه به بعد، خودم میشم همه کسش!

-م... منظورتون چیه؟!

-همین که شنیدی، بیشترش هم به تو ربطی نداره و در نهایت، آرامش این جا جایی نداره.

فرهاد خان این حرف رو زد و به سمت قدمی برداشت، دست چپم رو گرفت و خواست من رو که تمام مدت در بهت و ناباوری به اون ها چشم دوخته و گوش سپرده بودم دنبال خودش بکشه که همزمان دست راستم هم توسط سیامک کشیده شد!

فرهاد که وجود مانعی رو احساس کرده بود، از حرکت ایستاد، آرام و مردد به پشت سرش چرخید؛ نگاهی ابتدا در صورت سیامک و بعد روی دستی که میچ من رو زندانی کرده بود قفل شد.

فرهاد خان کامل به سمت سیامک چرخید، قدمی به جلو برداشت که فاصله صورتم تا قفسه سینهش تنها شیش _ هفت سانت بیشتر نبود البته قفسه سینه اش که چه عرض کنم! قد بلندتر از اونی بود که من به سینه اش برسم.

بوی عطر گس و تلخش، اون هم از این فاصله نزدیک دیوونه ام کرده بود. ناخودآگاه نفس هام کند، عمیق و کشدار شده بود و کنترلی روی حال خودم نداشتم.

فرهاد همون طور که مقابلم ایستاده بود، میچ دستم رو رها کرد، پاهاش رو به عرض شونه باز و دست هاش رو توی جیب هاش گذاشت.

قدمی به عقب برداشتم و برای دیدن چهره اش سر بلند کردم که دیدم با

نگاهی خنثی، خیره به سیامک نگاه می‌کرد و بی‌شک منتظر توضیحی از طرف اون بود.

وقتی از حرف زدن پسر روبه‌روش ناامید شد خودش بحث رو شروع کرد؛
آروم و مختصر با لحنی محکم و نافذ رو به سیامک گفت:
-دستش رو ول کن!

سیامک سرش رو پایین انداخت و همان‌طور که سرش رو به اطراف تگون می‌داد، خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت:
-غیر ممکنه!

فرهاد از این جسارت سیامک عصبی شد اما مشخص بود داره خودش رو کنترل می‌کنه. ابرویی بالا انداخت، پوزخندی به لب آورد و گفت:
-سیامک! با این که ارزش احترام گذاشتن نداری، دارم لی-لی به لا-لات می‌ذارم و ساکت‌م در برابر کارهای زشت و بی‌منطق؛ کاری نکن همین الان جوری ببرمش تا آخر عمرت پشیمون بشی چرا خودت دستش رو ول نکردی.

-تو خونه خودم ایستادی برام خط و نشون می‌کشی؟
-اگه لازم باشه تو خونه خودت بلاهای بدتری سرت میارم تا آدم بشی؛
دست این دختر رو ول کن!

-الآن من باید از تهدیدتون بترسم؟

سیامک کمی متفکر به نقطه‌ای خیره شد و بعد ادامه داد:

-درضمن! لازم به ذکره جناب کاویان، این دختری که ادعای مالکیتش

رو دارید، ملک منه، سهم منه، حق منه و من به هیچ عنوان حاضر به از دست دادنش نیستم به خصوص که...

لبخند مضحکی زد و بعد از اون گفت:

-به خصوص که شخصی همچون شما خواست‌دارش هست؛ تازه دارم حس می‌کنم چه لعبت با ارزشی دستم بوده و قدرش رو ندونستم! پس با این حال...

سیامک در ادامه حرفش دستش رو دور مچم چرخوند، قصد داشت من رو به سمت خودش بکشه که فرهاد فرزتر از اون منظورش رو فهمید و با یک حرکت ناگهانی به سمت من خم، دستش رو دور کمرم حلقه و من رو از سطح زمین جدا کرد!

این قدر این اتفاق یکهویی رخ داده بود که باعث جیغ خفه‌ایی از طرف من و مبهوت موندن سیامک شده بود!

زمانی که فرهاد من رو روی زمین گذاشت، به دلیل سرعت بالایی که موقع چرخیدن داشت، نتونستم خودم رو کنترل کنم، در حال سقوط بودم که لحظه آخر دستم رو دراز کردم و به بازوش چنگ زدم؛ همین کار و لمس کافی بود تا متوجه من بشه و من رو سرجام ثابت نگهداره. بعد از اون دقیقاً با تموم هیبت و مردونگیش، مثل یه کوه سنگی و محکم، جوری جلوم ایستاد که نه سیامک دیدی به من داشت و نه من به اون.

از بین حضاری که توی سالن ایستاده بودن، تنها صدای نفس کشیدن

تند، عصبی و کшدار فرهاد خان و سیامک به گوش می‌رسید.

روبه‌روم هیچ چیز جز شونه‌های پهن و عضلانی فرهاد خان که با یک کت تنگ مشکی مزین شده بود و جذابیتش رو دوچندان می‌کرد چیزی دیده نمی‌شد؛ فقط خدا می‌دونست که از تمام دار دنیا یک آرزو داشتم و اون هم نزدیک شدن و پناه بردن به تکیه گاهی همچون فرهاد بود.

فرهادی که همیشه سهم من از دیدنش دقایق اندکی در خفا بود و حسرت داشتش اشک رو به چشم‌هام می‌آورد.

با انبوهی از حس‌های مختلف پشت سرش ساکت و بی حرکت ایستاده بودم؛ حس‌هایی مثل ترس، شکست، خرد و کوچک شدن در برابر اون جمع، همه با هم بهم هجوم آوردن که سرپرست تمامی اون‌ها، حس تلخ و جبران ناپذیر تنهایی و بی کسی بود.

از درد و هجوم افکار و سؤال‌های بی‌جواب به مغزم نای ایستادن نداشتم اما لحظات آخر مکالمه از سرگرفته شده بین اون‌ها رو شنیدم:

- برای بار آخر بهتون اخطار میدم جناب کاویان؛ بهتره از این‌جا برید و به املاک من دست درازی نکنید!

- ملک؟ املاک؟! چی داری برای خودت می‌بافی پسرهی خیره سر؟! کسی که این‌جور داری دربارش صحبت می‌کنی یک انسانه، حس داره، زنده‌اس، نفس می‌کشه! یک شیء نیست که اون رو جزو املاکت میدونی؛ در ضمن! هیچ تعهدی یا سند مالکیتی وجود نداره که ثابت کنه اون متعلق به توئه پس بهتره عقب بکشی و گر نه. ...

-به زور متوسل میشم و اون رو از این جا می برم اما در اون صورت مسئله به صلاح تو تموم نمیشه!

-هه! الان این حرفتون تهدید بود یا هشدار؟ شما ظاهراً حواست به رفتارت نیست جناب؛ یادتون رفته که من با یه اشاره می تونم همین الان شما رو از این جا بیرو. ...

-منتظر چی هستی؟ انجامش بده، بیرونم کن! اگه واقعاً مردی و جرئت داری بیرونم کن؛ من منتظرم!

-فرهاد خا. ...

-بذار آب پاکی رو بریزم رو دستت. من تا این دختر رو با خودم نبرم، از این جا بیرون نمی رم این یکی. دوماً، فکر کردی ازت می ترسم که تا الان این جا ایستادم و دارم با تو بچه بحث می کنم؟! واقعاً اگر فکر کردی من با این موهای سفیدم برای آدمی همچون تو ارزش قائلم برات متأسفم. امثال تو حتی در حدی نیستن که بهشون افتخاره. ...

فریاد سیامک به هوا رفت:

-کافیه! بسه هرچه قدر احترام خودتون و به قول شما "موهای سفیدتون" رو نگه داشتم. دیگه دارید پاتون رو از گلیمتون درازتر می کنید و من اجازه پیشرفت رو بهتون نمیدم!

-برای کارهام نیاز به اجازه از کسی ندارم.

به سمت من چرخید و بی توجه به عصبانیت بیش از حد سیامک به دلیل

خونسردیش، توی چشم‌های خسته از درد و بی‌فروغم خیره شد؛ بلافاصله
اخم‌هاش رو در هم کشید.

آروم جوری که فقط من بشنوم یا بهتره بگم فقط من ببینم لب زد:
-خوبی؟

نگران بود؟ چرا؟! مهم بودم براش؟ چرا؟ به خاطر من حرف‌های سیامک
رو به جون خریده و ایستاده بود؟ چرا؟!

"چرا"های زیاد و متفاوتی در ذهنم به گردش در اومده بودن که برای
هیچ‌کدوم جوابی نداشتم و همین باعث می‌شد سرگیجه و حالت تهوعم
تشدید بشه و بیشتر رو به بی‌حال شدن برم.

نفس کشیدن تو هوای نفس‌های فرهاد و بوییدن عطر پیرهن مردونه‌اش،
اون هم از این فاصله نزدیک، برای من رویایی بیش نبود!
رویایی که هر لحظه خیال از دست دادنش چنگ بر دلم می‌زد و من رو
بی‌قرارتر و بی‌رمق‌تر از قبل می‌کرد.

رویایی که برای رسیدن بهش شب‌های زیادی رو تا صبح با اشک و آه سر
کرده بودم و الآن در یک وجبی من ایستاده بود اما قادر به باور کردنش
نبودم!

تو افکار خودم غرق بودم که دست یخ زدم توسط دستی گرم لمس و
فشرده شد. چشم‌های نیمه‌خونم بی‌اختیار به سمت دستم که تو حصار
دست مردونه فرهاد خان بود کشیده شد؛ در عرض چند ثانیه خون توی
رگ‌هام منجمد و بعد با پمپاژ بیشتری جاری شد.

قلبم بی جنبه‌تر از اون بود که همچین احساسی رو دریافت کنه و بی خیال به آروم تپیدنش ادامه بده؛ برای همین خودش رو دیوانه‌وار به قفسه سینه‌ام می‌کوبید، جوری که از شدت خون جاری شده زیر پوست صورتم احساسی گرم و نفس‌گیر وجودم رو در بر گرفت.

گاهم رو از دستم گرفته و به سمت چشم‌هایش سوق دادم. تو چشم‌های گیرا، نافذ، جذاب و چهره عصبی‌اش، غمی آشکار نهفته بود؛ غمی که هر کسی قادر به دیدنش نبود!

تاب‌وت‌حمل زل زدن بیشتر به اون میزان از سیاهی چشم‌هایش رو نداشتم و همچنین دل کندن از اون رویای زیبا و درخشان کار من نبود اما بعد از یک دور چرخوندن نگاهم تو صورت مردونش، طی یک تصمیم جدی نگاهم رو از چشم‌هایش به گره کروات شل شدش دادم و بعد هم به کلی سرم رو به زیر انداختم اما دستم هنوز در بین زیبا و آرامش بخش‌ترین حصار دنیا، زندون شده بود.

فرهاد بی تفاوت نسبت به کسایی که پشت سرش ایستاده بودن، همون جور که دست من رو گرفته بود، قدم بلندی رو به سمت در خروجی سالن برداشت؛ طوری که با همون قدم اول مقابل من قرار گرفت و من پشت سرش کشیده می‌شدم.

خواست قدم دیگری برداره اما با صدای فریاد سیامک توقف کرد:
-این دختر برد من توی بازی‌ای هست که براش زحمت کشیدم بهتون اجازه نمیدم به همه‌ی... .

ناگهان سکوت کرد! از سکوت ناگهانی‌ش تعجب کردم اما جرأت سر برگردوندن رو نداشتم. فرهاد که سکوت طولانی سیامک رو دید به عقب چرخید و با اخم و چشم‌های سرخ شده بی کلام به اون خیره شد و تنها با بالا بردن ابروی سمت چپش چهره‌ای سؤال‌ی تو صورتش نشوند. سیامک که موفق شده بود دوباره نگاه و حواس فرهاد رو معطوف خودش کنه، با پوزخندی شروع به حرف زدن کرد:

-هه، خیلی براتون مهمه؟

-تو این جوری فکر کن!

-پس... ..

کمی سکوت کرد، گویا مردد بود اما پس از مکثی گفت:

-تنها یک راه وجود داره که بتونید اون رو بی‌دغدغه و ممانعت من از اینجا ببری!

-من هم بهت گفتم برای بردنش نیاز ب... ..

-نفرمایید جناب کاویان که برای بردنش نیاز به اجازه من نیست؛ بلاخره این جا عمارت منه و من می‌تونم با یه حرکت کوچیک همه رو از خروج منع کنم! باور نمی‌کنید؟ خودتون تماشا کنید.

بعد از این حرف صدای برخورد کلیدهایی به گوش رسید و بعد از اون صدای ملایم ریموت.

ریموت؟!

قبل از این که ذهنم منبع صدا رو شناسایی کنه، صداهایی از دورتادور

سالن، از جمله جهت درب خروجی توجهم رو جلب کرد.
به دلیل وجود فرهاد خان که دقیقاً روبه‌روی من ایستاده بود، هیچ دیدی
به اون سمت نداشتم؛ به همین دلیل کمی خودم رو به سمت راست مایل
کردم و از بین دست فرهاد که توی جیبش بود و پهلوش، پشت سرش رو
نگاه کردم که... .

حفاظ‌های آهنی، به طور اتوماتیک در حال پایین اومدن روی در و
پنجره‌های بلند موجود توی سالن بود و به خاطر داشتن فنس‌های
فشرده فلزی، جلوی عبور نور آفتاب رو گرفته و فضای سالن رو تاریک
کردن.

تو اون لحظه از ترس غالب تهی کردم؛ لرزی روی تنم نشست که باعث
شد زانوهایم سست بشن و رو به سقوط برم اما توی همون لحظه دست
فرهاد پنجه‌ام رو ول کرد، دور بازوی چپم حلقه، مانع افتادن و پایه
ایستادنم شد.

حس رخوت و سنگینی تمام وجودم رو می‌گرفت که صداهایی از دور
شنیدم:

-اون راه چیه لعنتی؟! -

-همون جور که گفتم، این دختر جایزه برد منه و من نمی‌تونم ازش
بگذرم چون برای به دست آوردنش زحمت زیادی کشیدم اما... .

-اما چی؟ زودتر حرفت رو بزن

صداها گویی از دور دست می‌رسیدن.

-همون طور که اون رو توی شرط بندی به دست آوردم، حاضرم سرش
شرط ببندم! پس در صورتی که بازی رو قبول و آغاز کنید، با برنده
شدنتون می‌تونید ببریدش ولی...
-ولی؟!

-من قول دادم بهتون بدمش، شما هم باید تعهد بدی اگر بازی رو
باختی، بدون بردن اون از این جا خارج بشی. قبوله؟!
خدای من! چی می‌شنیدم؟ شرط بندی؟! اون من رو توی شرط بندی به
دست آورده بود؟! ی... یعنی... با... بابا سر من ش... شرط بندی کرده
بود؟! یعنی تمام دخترونه‌ها و آینده من به خاطر یه شرط و بازی
مسخره، قرار بود به یغما بره؟
بابا... بابا چی کار کرده بود؟ قبلاً به نامردیش اعتراف کرده بودم اما این...
این دیگه ته رذالت بود! با منی که دخترشم، شرفشم، همخون و بچه‌اشم.
چرا؟!

من، جایزه برد یه بازی‌ام که الان قراره بازهم وارد یه بازی دیگه بشم و
سرم دوئل کنن!... اگه فرهاد شرط رو قبول کنه، بازی کنه و ببازه...
سیامک من رو می‌کشه!

تو تمام مدتی که این افکار از سرم عبور می‌کرد، چشم‌هام روی پیرهن
مردونه فرهاد دو- دو می‌زد؛ فکر باخت و موندگار شدنم تو این عمارت،
وحشتم رو صد برابر کرد.

امید داشتم فرهاد راه چاره‌ای برای رهایی من پیداکنه و شرط رو پس

بزنه، با این خیال سرم رو بلند کردم و به چهره متفکر، فک منقبض، چشم‌های سرخ از عصبانیت و سینه‌اش که به سرعت، بالا پایین می‌شد و نفس‌های کش داری می‌کشید، چشم دوختم.

نمی‌دونم بر چه اساس اما در اون لحظه انتظار هر حرفی رو داشتم جز این که فرهاد با یک لبخند و چهره‌ای که به یک‌باره خونسرد شده بود بگه:

-قبوله!

قلبم فرو ریخت، این جا ته خط بود! سیامک تو این بازی‌ها از حرفه‌ی بالایی برخوردار بود پس... ..

فرهاد که سنگینی تکیه‌ام به خودش رو احساس کرد، نگاهم کرد تا جویای احوالم بشه اما خیلی دیر بود چون تا لب باز کرد حرفش رو بزنه، چشم‌هام سیاهی رفت و... ..
چهار _ روز _ بعد...

راوی: آرامش.

آروم لای پلک‌های به هم چسبیده‌ام رو باز کردم اما اون قدر سنگین بودن که مجبور شدم باز هم چشم‌هام رو ببندم.

هر چه قدر درصد هوشیاری‌ام بیشتر می‌شد، سردرد، سرگیجه و حالت تهوع بیشتری بهم دست می‌داد؛ احساس می‌کردم اون قدر بدنم ضعیف و نیروی جسمانی‌ام تحلیل رفته که نای تکون دادن یکی از انگشت‌های دستم ندارم.

یک بار دیگه برای باز کردن چشم‌هام تلاش کردم، موفق شدم! اما حالتی خمار کل اجزای صورتم رو در بر گرفته بود.

نفس‌هام یکی در میون عمیق و کشدار بود و هر از گاهی به سرفه می‌افتادم. می‌خواستم کمی خودم رو بالاتر بکشم تا با دیدن اطراف موقعیت خودم رو درک کنم.

وقتی کف هر دو دستم رو روی تشک تخت گذاشته و فشار وارد کردم، ناگهان سوزش بدی تو دست راستم پیچید که باعث شد به یک‌باره دستم رو بلند کنم و همین باعث افتادن مجدد روی بالشت شد. به مچ دستم و محل سوزش نگاهی انداختم که متوجه شدم درد به دلیل سرمی بود که به دستم وصل کرده بودن و من متوجه اون نشده بودم! اما... سرم برای چی بود؟ اصلاً... اصلاً من کجام؟ چرا هیچی یادم نمیاد؟! سر بلند کردم و با همون چشم‌های نیمه جون به اطراف نگاه کردم که دیدم روی تختی سلطنتی با ست بنفش و سفید که دورش پرده حریری بود خوابیده بودم. از پشت پرده‌های حریر هم می‌تونستم چیدمان مدرن و شیک اتاق رو ببینم که با سلیقه و ترکیبی از رنگ‌های گرم و آرام بخش چیده شده بود. خواستم به تک_ تک وسایل با دقت نگاه کنم و برای خودم تجزیه تحلیل کنم اما با شنیدن صداهایی که از بیرون اتاق می‌اومد، سرجام ثابت و از چرخوندن سرم دست برداشتم:

-آقا! وسایل‌ها رسیدن؛ کجا بذاریمشون؟

-ای بابا! چند بار باید براتون توضیح بدم؟ چرا هی من باید داد بزنم تا

متوجه بشید؟!

-شرمنده آقا سیامک! الآن خودمون انجامش میدیم.

با شنیدن نام "سیامک" از بیرون اتاق، قلبم به یک باره از تپش ایستاد، بدنم سرد و دست‌هام به لرزش شدیدی دچار شدن!

با دست سالمم، لحاف رو بیشتر روی خودم کشیدم و چشم هام رو بستم؛ ناگهان مثل کسی که حافظه‌اش رو از دست داده بود و دوباره پیداش می‌کرد، همه چیز رو به یاد آوردم و کلمات دور سرم به چرخش در اومدن: دزدیدنم، کتک خوردنم، فرهاد، ممانعت سیامک، شرط، باخت، سیامک، سیامک و... سیامک!

لرزش دست‌هام به تمام نقاط بدنم سرایت و حالا همه وجودم از ترس و وحشت می‌لرزید.

ی... یعنی فرهاد باخته بود؟ الآن من تو عمارت سیامکم؟! ا... اگه بفهمه بهوش اومدم این دفعه خودش من رو می‌کشه!

با هجوم این افکار منفی به ذهن خستم، بی‌اختیار صدای گریه و هق-هقم بالا گرفت. با اون حال خرابم می‌خواستم از اون جا فرار کنم.

با هدف خروج از اتاق، به سمت لبه تخت رفتم و پاهام رو آروم روی زمین گذاشتم. سرم رو بایک ضرب کشیدم که باعث جاری شدن رد

خون روی مچ دست و آستینم شد.

اهمیتی ندادم، سرجام ایستادم؛ هنوز قدم اول رو کامل برنداشته بودم که به دلیل سرگیجه و ضعف، حس کردم زیر پام خالی و به یک‌باره زمین

خوردم!

این اتفاق ناگهانی، جیغ خفه‌ای از طرف من به همراه داشت. ز قرار معلوم جیغم آن‌چنان هم خفه نبوده! چرا که بلافاصله در اتاق به شدت باز و دوتا دختر جوون هراسان وارد اتاق شدن. وقتی من رو نشسته روی زمین دیدن، چشم‌هاشون گردتر بین دست خونی و صورتم در نوسان شد. به طرفم قدم برداشتن که خودم رو جمع‌وجور تر کردم، عقب رفتم و مابین تخت و میز عسلی پناه گرفتم. ترس تمام وجودم رو پر کرده و نیروی فکر کردن رو هم از من گرفته بود.

یکی از دخترها که بزرگ‌تر و پخته‌تر به نظر می‌رسید، با دیدن صورت ترسیده و بدن لرزونم آرام قدمی به جلو برداشت و روی زمین زانو زد؛ دختر دوم با چهره‌ای که استرس در اون مشهود بود، بالای سرش ایستاده و به منی که نگاهم بین‌شون در گردش بود، نگاه می‌کرد. نفسم منقطع و بریده-بریده شده بود. دختر ناشناس که سعی در آرام نگه داشتن و دور کردن ترس از من داشت، دستش رو به سمتم دراز کرد، لب باز کرد چیزی بگه که طاقتم سر رفت، چشم‌هام رو بستم و لب به جیغ زدن باز کردم.

آن‌چنان از ته دل جیغ می‌زدم که انگار سر بریده‌ی کسی رو مقابلم گذاشته باشن!

این وسط مابین صدای خودم و دختر جوان که مدام می‌گفت:

-«خواهش می‌کنم ساکت باش، آقا الآن بیدار میشه»!

ناگهان شنیدم که حرفش رو عوض و خطاب به دختر دوم گفت:

-این جوری فایده نداره، برو آقا رو بیدار کن؛ ما از پس آروم کردنش بر نمیایم!

-چشم.

با تصور این که دختر به قصد بیدار کردن سیامک اتاق رو ترک خواهد کرد، به یک‌باره ساکت شدم و در عوض چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گشاد شد!

دخترها که از این تغییر حالت من شگفت‌زده و کمی ترسیده بودن، با حالت مفهومی، در سکوت به هم چشم دوختن. من همین‌طور که در افکارم غرق بودم، آروم گفتم:

-نه!

دختر اولی که رو به روم زانو زده بود با حیرت پرسید:

-چی نه؟!

-آ... آقاتون رو صدا زنید.

-چرا؟

-ا... اون من... من رو می‌کشه!

وقتی این حرف رو از من شنید، اخم‌هاش تو هم رفت.

همین‌جور که از من چشم برنمی‌داشت، سرش رو به سمت دختر دومی چرخوند و با اشاره کوچکی اون رو راهی کرد. با رفتنش ثابت کرد

خواهش و قیافه ملتمسم تأثیری نداشته و تا دقایق اندکی سیامک جلوی روم ظاهر میشه؛ برای همین دوباره بغض شکست و صدای هق-هقم فضای اتاق رو پر کرد.

هر چه قدر بیشتر به این رویداد فکر می کردم، صدای گریه‌ام بلندتر می شد تا جایی که دیگه فقط با جیغ‌های بلند و ممتد کلمه "نه" رو فریاد می زدم. پنجه هر دو دستم رو توی موهای پریشونم فرو و شروع به کشیدن موهای بی گناهم برای لحظه‌ای سرکوب آشوب درونم کردم که دختر روبه روم، به طرفم اومد و با گرفتن دست‌هام سعی در جلوگیری از این کار داشت.

همون موقع که درگیر بودم ناگهان صدای برخورد در نیمه باز اتاق به دیوار باعث شد که قبل از دیدن شخص وارد شده چشم‌هام رو ببندم، دست‌هام رو روی صورتم گذاشته و با نهایت توان جیغ بزنم؛ صدای جیغ‌های من در فریاد پر از خشم صدای بم مردونه‌ای گم شد که گفت: -این جا چه خبره؟ چه بلایی به سرش آوردین؟!

دخترها با ترس تمام اتفاقاتی که از بدو ورودشون اتفاق افتاده بود رو تعریف می کردن و من از شدن وحشت خفه شده بودم، جیغ‌های بلندم توی گلو خفه و به صورت صداهایی آروم از پشت دندان‌های به هم کلید شده‌ام به گوش می رسید.

عد از تموم شدن حرف‌های دختر جوون صدایی به گوش رسید که

مشخص بود به زور خشمش رو کنترل کرده و گفت:
-کافیه، بیرون!

همین دو کلمه رو آن چنان با تحکم گفت که دخترها به گفتن "چشم"
زیر لبی اکتفا کردن. در تمام این مدت که شاید کمتر از پنج دقیقه
گذشته بود، چشم‌های من همچنان بسته و دندون‌هام از شدت ترس و
لرز به هم برخورد می‌کردن.

به محض شنیدن صدای بسته شدن در اتاق، نوای قدم‌های آرومی که به
سمت من برداشته و نزدیک‌تر می‌شد، طنین انداز شد. بیشتر تو خودم
مچاله شدم؛ جرأت چشم باز کردن و دیدن شخص مقابلم رو نداشتم.
سایه‌ی سنگین اون شخص رو احساس می‌کردم که دقیقا بالای سرم
ایستاده بود. نفس‌های منقطع به شماره افتاد که ناگهان، هرم گرم
نفس‌هاش توی صورتم احساس شد!
-چشم‌ها رو باز کن.

با شنیدن صدای خشمگینی که به گوشم رسید، انگار تازه اصل ماجرا
شروع شده بود!
چشم‌هام رو بسته نگه داشتم و در عوض لب باز کرده و شروع به التماس
کردم:

-س... سیامک! خواهش می‌کنم کاری به من نداشته باش.
حرف‌هام قاطی حق - حق گریه‌ام شده و تیکه - تیکه به گوش می‌رسید.
سرم رو روی دست‌هایی که به زانو هام تکیه داده بودم گذاشته و ادامه

دادم:

-ب... باور کن من بی گناه قاطی این ماجرا شدم، با خودخواهیت نذار
جوونیم تلف بشه! من دارم تقاص پستی پدرم رو پس میدم لطفا بذار برم.
من... ..

حرفم رو قطع کرد و بی مقدمه گفت:

-چشم‌ها رو باز کن!

انبوهی از حس‌های بد به سمتم هجوم آورد، قاطعیت کلامش کلافه‌ام
کرد. تمایلی به باز کردن چشم‌هام نداشتم و همچنین به خاطر چشیدن
طعم کتک‌هاش از بسته نگه داشتن پلک‌های خسته‌ام واهمه داشتم
بنابراین باز هم برای دفعه‌ی... تعداد دفعاتی که از روی ناچاری دل رو به
دریا زده بودم از دستم در رفته بود پس این بار هم همین کار رو کردم و
زیر لب زمزمه کردم:

«هر چه بادا باد»

سرم رو آرام از روی دست‌هام بلند کردم و با همون لرزشی که وجودم رو
در بر گرفته بود، لای پلک‌هام رو باز کردم.
چشم‌هام رو کامل باز کردم اما همچنان نگاهم به پارکت کف اتاق بود و
توان سر بلند کردن نداشتم.

گویا شخص مقابل این چیز رو احساس کرد چرا که همون موقع دستی به
نرمی جلو اومد و زیر چونه‌ام قرار گرفت! نگاهم به دست گرم مردونه‌ای
بود که با لمس پوستم نفس رو در سینه‌ام حبس کرد.

سرم رو بالا آورد تا جایی که تماماً مقابل صورتش قرار گرفت؛ دیگه راهی برای انکار و نادیده گرفتن وجود سیامک، پیش رو نداشتم برای همین عزمم رو جزم کردم و در یک حرکت ناگهانی مردمک چشمهام رو به چشم‌های قهوه... ..

خدای من! چی می‌دیدم؟! ..این چشم‌های مشکی، متعلق به س..سیامک نبود! بلکه... ..

این چشم‌ها، این صورتِ در عین خشونت جذاب، این امنیت نهفته توی نگاه و این میزان از مردونگی، تنها متعلق به یک نفر بوده توی دنیای من و اون هم... اون هم... فرهاد!

اره، فرهاد! اون که مقابلم با یک ژست خاص نشسته و به نگاهم دقیق شده بود، فرهاد من بود!

باورم نمیشه! یعنی فرهاد من رو نجات داده یا... نکنه فرهادم توی این عمارت سیامک مونده باشه؟! ولی نه! آخه دخترها از فرهاد حساب می‌بردن پس این مکان متعلق به فرهادِ

ولی آخه چه جوری ممکنه؟! مگه بعد از بی‌هوشی من چه اتفاقی افتاد؟ آها! بازی... شرط! یعنی فرهاد برنده شده بود؟ اون هم رو دست سیامک؟!!

تمام این سؤال‌ها رو توی مغزم با خودم مرور می‌کردم و در اثر اون‌ها، با چشم‌هایی گشاد شده محو دریای آرامش چشم‌های فرهاد شده بودم و حتی به سختی پلک می‌زدم!

همون طور که نگاهم در تمام اجزای صورتش در گردش بود، دیدم که آروم لبخند کم رنگی روی لبش جا خوش کرد؛ چیزی که در تمام مدت شناختم از اون، تقریباً میشه گفت دفعات انگشت شماری پیش اومده که دیده باشم و اکثراً شاهد اخم‌های در هم فرو رفته‌اش بودم.

حالا که خیالش از بابت من راحت به نظر می‌رسید و می‌دونست که شناختمش، دیگه از اون چهره طوفانی خبری نبود و در عوض صورتی آروم و خونسرد جاش رو گرفته بود. انگار دیدن این میزان از حیرت‌زدگی توسط من براش جالب به نظر رسیده که همچنان در سکوت تمام حرکات من رو نگاه می‌کرد و اعتراضی از نگاه نافذم به چشم‌هاش نداشت؛ برای من اما این میزان از سکوت دیگه قابل تحمل نبود؛ دیگه نمی‌تونستم سر جام بند بشم و فقط نگاهش کنم.

دلم می‌خواست حالا که چشم‌هام رو باز کردم و با دیدن مرد روبه‌روم آرامش به قلبم راه پیدا کرده بود، نزدیک‌تر بشم و از واقعی بودنش مطمئن بشم! دلم می‌خواست برای یک بار هم که شده انگشت‌های سردم، صورت مردونه‌ش رو لمس کنن و لذتش رو با عمق وجودم احساس کنم.

آروم روی دو زانو نشستم، کمی نزدیک‌تر شدم؛ فاصله رو کم کردم تا جایی که نفس‌های گرمش کل وجود یخ زدم رو گرما بخشید. انگار حرکاتم دست خودم نبود و دستم از عqlم دستور نمی‌گرفت بلکه قلبم برای آرامش خودش فرمانروایی می‌کرد!

دستم آروم و آهسته بالا اومد و در یک سانتی صورت مرد روبه‌روم قرار گرفت. چشم‌هام همچنان و بدون لحظه‌ای غفلت اون آسمون مشکی رو تحت نظر داشتن و دل کندن سخت بود. یه لحظه چشمم به دستم خورد و مجدداً صورت فرهاد رو از نظر گذروندم؛ ترس هنوز تو قلبم غوغا می‌کرد. می‌ترسیدم با لمس کردنش مثل یک رویا از بین بره و از خوابی شیرین بیدار بشم!

دو دل بودم و کم طاقت؛ در نهایت چشم‌هام رو بستم و اون فاصله کم بین دستم به صورتش رو هم از بین بردم. ...

برای ثانیه‌های اندکی قلبم از حرکت ایستاد! چشم‌هام رو به سرعت باز کردم که همزمان ضربان قلبم به هزار رسید؛ می‌خواستم نگاه کنم و باور کنم کسی که شب‌های زیادی رو به خاطرش تا صبح اشک ریختم الان مقابلم نشسته و وجودش برام قابل لمس هست.

با قرار گرفتن دستم روی صورتش کل وجودم آتیش گرفته بود و حس می‌کردم دیگه نفس کشیدن تو هوای اتاق برام سخت شده؛ دلم آزادی می‌خواست، هوای صاف و تمیز بیرون رو می‌خواست؛ اما... دله گذشتن و فاصله گرفتن ازش رو نداشتم!

سرم رو پایین انداختم. قطره اشکی روی گونه‌ام سر خورد و افتاد. دلم می‌خواست بی‌توجه به همه چیز آروم توی بغلش غرق بشم و چشم‌هام رو برای همیشه ببندم. دلم می‌خواست از فاصله نزدیک‌تری عطرش رو بو بکشم و بی‌خیال از همه جا مست آغوشش بشم. دلم می‌خواست تو

حصار دست‌هاش زندگی کنم حتی اگر شده برای دقایقی!

دلم خیلی چیزها می‌خواست ولی... ولی... ممکن نبود!

عقب گرد کردم و مجدداً به میز پشت سرم تکیه دادم. الآن که از نزدیک با حقیقت وجودم روبه‌رو شدم، تازه معنی حرف‌های باران رو می‌فهمم که می‌گفت: «دنیای تو و فرهاد با هم متفاوت؛ تو در برابر اون خیلی کوچک و بی‌ارزشی»!

بغضم در مقابل چشم‌های متحیر فرهاد شکست، باران راست می‌گفت! من چه‌طوری می‌تونستم خودم رو صاحب این‌مرد تصور کنم؟ چه‌طور می‌تونستم فکر کنم بغل امن اون روزی سهم من میشه؟ آخه... آخه... فرهاد کجا و من کجا! الآن که از این فاصله نزدیک، وجودش رو لمس کردم، در هم شکستم!

فرهاد با اون چشم‌های قرمز شده‌اش وقتی این میزان از بی‌تابی من رو دید، مجدداً اخم‌هاش رو تو هم کشید و معذب کمی جابه‌جا شد؛ می‌خواست چیزی بگه اما کلافه به نظر می‌رسید و مدام نفس‌های کش‌دار و عمیق می‌کشید.

ازش رو گرفتم و سر برگردوندم که بلافاصله از جا بلند شد و در همون حال گفت:

-سما برای کمک کردن بهت میاد؛ کمی به خودت برس و بعد از اون توی نشیمن طبقه پایین صحبت می‌کنیم دختر جان. این‌قدر هم گریه نکن که از چشم‌هاش چیزی باقی نمونده.

فرهاد بلافاصله بعد از گفتن این حرف اتاق رو ترک کرد و من معنی حرفش رو نفهمیدم که گفت: « کمی به خودت برس!» یعنی چی؟ مگه من چمه؟

به لباس‌هام نگاهی انداختم: یک شلوار جذب مشکی و تیشرت خاکستری به تن داشتم که از جلو، در بعضی جاهاش لکه خون دیده می‌شد! خدایا! من چه جوری به فرهاد نزدیک شدم؟! اگه لباسم این قدر کثیفه، خودم چه شکلی هستم!

به یک باره با این فکر از جا پریدم و روبه‌روی آینه ایستادم که با آنچه روبه‌روم دیدم، آه از نهادم بلند شد.

قیافه من خلاصه می‌شد در: موهایی ژولیده که از بس توسط سیامک کشیده شدن به هم چسبیده بود و پوست صورتم علاوه بر کبودی هنوزم رد خاک کفش اون پسره پست رو برجا داشت که حالا به سیاهی می‌زد و بی‌شبهت به دوره گردهای خیابونی نبودم!

لباس‌هام از رد خون کثیف بودن و همچنین خون خشکیده روی دست‌هام حال رو به هم می‌زد.

من با چه رویی نزدیک فرهاد شدم؟! از عطر تنم خودم متنفر شدم و حالت تهوع گرفتم؛ چی به اون گذشت که مثل خنگ‌ها میخس شده بودم! چه جوری نفس می‌کشید؟

غرق همین افکار آشفته و ذهن شلوغم بودم که صدای در اتاق من رو به خودم آورد؛ چرخیدم که باز همون دو دختر دقایقی پیش رو در آستانه

در دیدم.

سکوت‌م که طولانی شد یکی از اون‌ها که بزرگ‌تر بود پیش قدم شد و با لبخندی روی لبش گفت:

-اگه اجازه بدید آشنا بشیم؟!

خجالت زده و مغموم از اتفاقاتی که پشت سر گذاشتم، نگاهم رو به زمین دوختم و گفتم:

-خواهش می‌کنم، بیشتر از این خجالت زده‌ام نکنید؛ من واقعاً عذر می‌خوام!

دختر خندید و گفت:

-نفرمائید خانم! موردی نیست، فراموش کردیم.

با نگاه کوتاهی به سمت دختر جفتش دوباره گفت:

-من سما هستم، سرپرست خدمه عمارت و ایشون مارال هستن، زیر دست و همکار بنده که آقا گفتن بیایم این جا تا حموم رو براتون آماده کنیم و تو انتخاب لباس به مشکلی برنخورید.

با حرفش بازهم یاد فرهاد افتادم و خجالت کشیدم. نمی‌دونستم با چه رویی دیگه باهاش رو به رو بشم ولی خب، اون درک می‌کنه! می‌دونه تقصیر من نیست و چی به من گذشته بود.

با صدای سرفه آروم مارال به خودم اومدم و نگاهم رو به صورت نمکیش دوختم؛ دختری ریز جثه بود با صورتی گندمگون و چشم‌های عسلی و درشت که زیبایی‌اش رو دو چندان کرده و اون رو خواستنی می‌کرد؛ اما

بازهم در عمق نگاهش یه شیطنت خاصی نهفته بود.
نگاهم رو از صورت مارال گرفتم و به سمت سما دادم؛ سما برخلاف مارال
قد بلندتر و اندام پر تری داشت. رنگ پوستش میشه گفت سفیده اما
کمی رنگ پریده به نظر می‌رسید ولی بازهم این چیز از زیبایش کم
نمی‌کرد به خصوص با اون موهای هایلایت شده طلایی رنگش.
بعد از این که اون‌ها رو برای خودم تجزیه و تحلیل کردم، گفتم:
-از آشناییتون خوشحالم، منم آرام هستم؛ آرامش امینی!
سما در پاسخ گفت:

-همچنین ما هم از دیدنت خوشحالیم خانوم جان و بهتون تبریک میگم
که پدری مثل فرهاد خان دارید.
یک لحظه هنگ کردم! این چی گفت؟ "پدری" مثل... یعنی چی آخه؟!
-عذر می‌خوام، متوجه منظورتون نمیشم! پدری مثل فرهاد خان؟ یعنی
چی؟!

-به زودی همه چیز رو می‌فهمید خانم جان، الان آقا منتظر شما هستن؛
بهتره زودتر آماده بشید.

بعد از این حرف من رو به سمت حموم راهنمایی و همراهی کرد.
همپای اون قدم بر می‌داشتم اما تمام ذهنم پیش اون کلمه "پدر" بود
که نسبت فرهاد به من رو بیان می‌کرد. حرفش نمی‌تونه بی‌دلیل باشه
پس آخه، بر چه اساس این حرف رو زد؟!

همین‌طور که راه می‌رفتم و ذهنم همه جا پر می‌کشید جز حالت و مکان

کنونی با توقف ناگهانی سما نتونستم خودم رو کنترل کنم و قبل از این که به خودم پیام محکم از پشت سر به اون برخورد کردم؛ سما که انتظار این چیز رو نداشتم از رو به رو به کمد چسبید!

آخی! من که دردم نیومد ولی اون رو بعید می‌دونم. سما با دست راست صورتش رو می‌مالید و همون‌طور که به سمت من می‌چرخید، اخم‌هاش رو کمی در هم کشید و نگاهش رو به چشم‌های شرم زده‌ام دوخت.

خجالت‌زده سر به زیر انداختم و بابت این سر به هوایی، توی ذهنم مشغول ناسزا گفتن به خودم شدم و یادم رفت سما همچنان داره به من نگاه می‌کنه.

به سرامیک‌های براق کف اتاق نگاه می‌کردم که صدای خنده سما رو شنیدم و برای همین دوباره سرم رو بلند کردم، با دیدنش به خودم و عقلم امیدوار شدم!

جوری می‌خندید که انگار بهترین جوک سال رو براش تعریف کردن نه این که... .

وقتی نگاه متعجب و حیرونم رو به خودش دید، دستش رو از روی دهنش برداشت، خودش رو جمع‌وجور کرد، صداش رو صاف کرد و گفت: -شرمنده خانوم جان، آخه قیافه‌تون خیلی خوشگل و بامزه شده بود! بعد گفتن این حرف تک خنده کوتاهی کرد. تا اومدم جوابش رو بدم، به شکلی که انگار چیز خیلی مهمی رو به یاد آورده باشه با شتاب دوباره به

سمت من چرخید و گفت:

-خدای من! آرام خانوم تو رو خدا زودتر برید دوش بگیرید و بیایید آقا خیلی وقته منتظرن! تازه باید موهاتون رو هم خشک کنیم و... ..

همینطور که این حرف‌ها رو سریع و پشت سرهم ردیف می‌کرد، من رو کشون-کشون به سمت حموم برد و راه باقی مونده رو طی کرد. وقتیم رسیدیم، در رو باز کرد و بی‌حرف به داخل حمام هولم داد!

نزدیک بود لیز بخورم اما به سرعت دستم رو به سمت لبه چهارپایه طرح چوبی که نزدیکم بود دراز کردم و مانع افتادنم شدم در عوض بعد از صاف ایستادنم با چشم‌های از حدقه بیرون زده به سمت در بسته حمام چرخیدم و نگاهم رو بهش دوختم.

وقتی دیدم خبری از کسی نیست و صدایی از بیرون نمیاد، بی‌خیال گردنم رو به مقابلم چرخوندم تا...

اوه-اوه، عجب حمومی هم بود!

با دیدن فضای روبه‌روم که حاکی از: یک حموم با فضای دل‌باز و بزرگ که ترکیبی از سه رنگ آبی - سفید و سبز بود و در کنار این رنگ‌های آروم توی هر گوشه از حموم و روی تمامی جاهای خالی که ممکن بود، یک گلدان گیاه طبیعی گذاشته بودن و این‌چیز باعث ایجاد فضایی دل‌انگیز می‌شد که در عین حال نمی‌شد از اون چشم برداشت.

سمت چپم لوله کشی و دوش بود و سمت راست یک وان بزرگ! همیشه دلم می‌خواست برای یک بارم شده مثل تو فیلم‌ها برم تو وان بخوابم

ولی... ولی خب امکانش نبود و الآن هم به گفته سما، فرهاد منتظره پس باز هم نمی‌شد.

با یادآوری فرهاد سریع قدم از قدم برداشتم تا برم دوش بگیرم زودتر برم پیشش هم ببینمش و هم حرف‌هاش رو گوش بدم تا از بین اون‌ها به این چیز برسم که چه‌طور من به این‌جا و این‌خونه رسیدم اما به محض اینکه کمی جلو رفتم، نگاهم به آینه قدی حمام خورد.

با دیدنش دلم خواست ببینم اون پسره پست چه بلایی به سرم آورده که هنوزم دردش ولم نکرده.

پس همون‌جا جلوی آینه ایستادم و نزدیک‌تر رفتم؛ سر به زیر انداختم و با اون بدن کوفته مشغول در آوردن لباس‌هام شدم تا این‌که بلاخره بعد ده دقیقه و به سختی کارم تموم شد و تونستم سرم رو بلند کنم تا به خودم نگاه کنم که... ..

خدای من! از آن‌چه دیدم حیرت زده دوباره سر به زیر انداختم تا مطمئن بشم دختر توی آینه خود منم که به این روز افتاده!

من... من چرا باید به همچین مجازاتی محکوم می‌شدم؟! به آینه نگاه کردم، کبودی از بازوی دست راستم شروع شده بود و به مراتب: پهلوی، مچ دست، ران و ساق پای چپم کبود بودن و علاوه بر زخم رنگشون به تیرگی می‌زد.

البته تا این‌جا فقط بدنم رو گفتم و صورتم رو فاکتور گرفتم که کلاً داغون بود.

با دیدن خودم، یک نوع غم و آه از ته دل روی قلبم نشست و سنگینی کرد. رد اشک توی چشم‌هام پدیدار شد ولی سدش نشکست در عوض بغض توی گلویم راه نفسم رو بست؛ داشتم خفه می‌شدم، برای نجات خودم و بهبودی حالم به سمت دوش پا تند کردم و شیر آب رو باز کردم و مستقیم زیر فشار قوی آب ایستادم که از شدت سردی آب، حس می‌کردم خون توی رگ‌هام منجمد شده اما کمی حالم رو عوض کرد. بهتر نشدم، اما از اون حال در اومدم.

نمی‌خواستم به چیزی فکر کنم، فعلاً! نمی‌خواستم. برای همین تند- تند از روی قفسه روبه‌رویی یک شیشه نرم کننده برداشتم و مقدار نسبتاً زیادی روی موهام گذاشتم و شروع به شستنش کردم بعد از اونم با شامپو بدنی که بوش واقعاً آرام بخش بود، بدنم رو شستم و از اون وضعیت رقت بار در اومدم.

حالا دیگه حس می‌کردم جون و انرژی تازه‌ای گرفتم و می‌تونم بهتر فکر کنم. شیر آب رو بستم به سمت چوب لباسی رفتم، بعد از پوشیدن لباس زیری که برام گذاشته بودن، حوله رو تن کردم، کلاهش رو روی موهام گذاشتم و از اتاق رفتم بیرون که دیدم سما روی تخت نشسته و با حالتی پر استرس با پاش روی زمین ضرب گرفته بود.

لبخندی به این همه استرسش زدم و به سمتش قدم برداشتم که از جا بلند شد، مقابلم ایستاد و با نگاه کردن به چشم‌هام چیزی زیر لب گفت که متوجه نشدم اما بعد با صدای بلند تری ادامه داد:

-ماشالله بزnm به تخته خانم جان، شبیه قرص ماه شدین!
خندیدم که در اثر همین خنده دردی توی صورتم پیچید؛ توجهی نکردم
و گفتم:

-قرص ماه این قدر داغون آخه؟ مگه داریم؟!
-نفرمائید آرام خانوم، بدون تعارف میگم، خیلی خوشگلید!
-باشه گلم نظر لطفته؛ اصلاً هر چی که تو بگی!
مکثی کردم و ادامه دادم:

-عزیزم! مگه نگفتی فرهاد خان منتظره؟ میشه کمکم کنی لباس بپوشم
تا بریم؟

-وای خانوم جان تا دیدمتون یادم رفت! بله-بله همین الان؛ لباس هاتون
آماده اس.

بعد از این حرف به سمت کمد رفت و اولین دست لباس آویزون شده رو
که مشخص بود خودشون آمده کردن، آورد و اومد. اون رو به دستم داد
تا حاضر بشم و گفت که پشت در اتاق می مونه تا بعد از لباس پوشیدن
صداش کنم موهام رو با سشوار خشک و مرتب کنه.

با بیرون رفتنش از اتاق به سمت میز آرایش رفتم و مقابل آینه ایستادم.
لباس ها رو روی صندلی کوچک جلوم گذاشتم و قبل از برداشتن حوله
نگاهی به صورت بی رmq دختر توی آینه انداختم و بلافاصله شروع به
پوشیدن لباس ها کردم که تشکیل می شدن از: یک شلوار نود سانتی
راسته به رنگ مشکی، تاپ استین حلقه ای سفید و کت جذب مشکی که

استین‌های سه ربعی داشت و روی قسمت چپ سینه و سرشونه‌هاش با زنجیرهای باریک طلایی تزئین شده بود.

با پوشیدن لباس‌ها نزدیک‌تر شدم و با دقت بیشتری خودم رو توی اون کت و شلوار گرون بها نگاه کردم؛ الحق که برازنده بودن و گویا برای من دوخته شدن چرا که اندامم رو کشیده و زیباتر به رخ می‌کشیدن و از این بابت هر چند کم، اما غرق لذت شدم بخصوص که این لباس‌ها رو برای فرهاد به تن داشتم و قرار بود تا لحظاتی از آینده روبه‌روش نشسته باشم و... .

برای لحظاتی ماتم برد!

خدای من! من چی می‌گفتم؟ چه بلایی به سرم اومده که این قدر مغرور، خودشیفته و از خود راضی شدم؟! اگر الآن هر کس دیگه‌ای جای من بود از شدت شرمندگی حتی رو نداشت تو چشم‌های فرهاد نگاه کنه اون وقت من... .

اصلاً با چه حقی فرهاد صداش می‌زنم! مگه من کی هستم؟ چی هستم؟ مگه حقیقت من چیزی جز اینه که: دختر یک پدر معتاد هستم که به خاطر پول بچه‌اش رو، هم‌خونش رو تا پای مرگ کشونده و در بدترین شرایط پیش فروش یک عوضی کرده بود! پس چرا... .

مغزم به یک‌باره آشفته و حالم دگرگون شد. سر درد، سرگیجه و حالت تهوعی که به سراغم اومد باعث شد بی‌اختیار خودم با بدنی سست شده روی زمین فرود بیام و بدن بی‌جونم رو به چهارپایه کوچک تکیه بدم.

سرم رو پایین انداختم، با هجوم این افکار و حقیقتی که سعی در فراموش کردنش داشتم، شرمندگی و خجالت کل وجودم رو در بر گرفت. دلم می‌خواست باز هم اشک رو مهمون چشم‌های خسته‌ام کنم اما واقعاً دیگه نای گریه کردن و به‌خصوص اشک ریختن رو نداشتم چون اصلاً اشکی برای ریختن نمونه بود!

به حدی غرق خودم بودم که یادم رفته بود سما پشت در اتاق همچنان منتظره اما با طول کشیدن کارم، سما چند تقه‌ای به در زد و پشت بندش گفت: «خانم حالتون خوبه؟ آقا صداشون در اومده!»!

یاد فرهاد مثل گرز اتشینی بود که تا عمق وجودم رو می‌سوزوند؛ چشم‌هام از هجوم اشک به سوزش افتاده بود اما اشکی نمونه و در واقع این چیزی بود که باعث فشار وارد شده به اون‌ها می‌شد.

صدای در اتاق یک بار دیگه به گوش رسید و بعد از اون مجدداً صدای سما رو شنیدم که برای ورود به اتاق کسب اجازه می‌کرد.

وقتی که بازهم جوابی از من نشنید، بلافاصله دستگیره در به طرف پایین کشیده شد و من با چشم‌های نیمه باز و بی‌حال سرک کشیدن سما به داخل اتاق رو دیدم که تا چشمش به من، در آن وضعیت خورد، وحشت زده در رو کامل باز کرد و اومد داخل.

با شتاب به سمت من قدم برمی‌داشت تا این که جلوم زانو زد و دست‌های سردم رو گرفت؛ از گرمای دست‌هاش حس قشنگی بهم دست اما اون نگاهش رنگ ترس گرفته و زبونش بند اومده بود.

-خا... خانوم جان... حالتون خوبه؟

چشم‌هام رو به آرومی بستم و با باز کردنشون می‌خواستم بهش بفهمونم که نگران نباشه اما ظاهراً قانع نشد چون بلافاصله گفت:

-آقا حسابی از دیر کردن تون عصبی شدن؛ باید برم بهشون بگم حالتون خوب نیست!

می‌خواستم مانعش بشم اما دیر بود و سما با قدم‌های بلند از من دور و دورتر می‌شد.

چه قدر توی این چند ساعتی که به هوش اومدم فرهادخان رو اذیت کرده بودم! دلم می‌خواست مثل یک قطره آب توی دل زمین محو بشم ولی ممکن نبود!

بی‌رمق و آشفته خاطر به کف اتاق خیره بودم که باز هم بهترین و قشنگ‌ترین ملودی دنیا توی گوشم طنین انداز شد و اون هم، صدای بم و مردونه فرهاد بود که با صدای قدم‌های محکمش آمیخته شده و به من نزدیک‌تر می‌شد.

سرم رو که سنگین شده بود به سمت در چرخوندم تا با نگاهم انتظارش رو بکشم؛ به محض چشم دوختن به در، در اتاق کاملاً باز شد و قامت فرهاد بار دیگه‌ای توی چهارچوب نمایان شد.

نگاهم رو بالاتر کشیدم و توی چهره برافروخته‌اش ثابت نگه داشتم. نمی‌دونم توی صورتم چی دید که بلافاصله اخم‌هاش رو باز کرد و به سمتم قدم برداشت؛ وقتی به من رسید، دیگه قادر به دیدن چهره‌اش

نبودم بنابراین سرم رو پایین انداخته و به دمپایی رو فرشی سیاه رنگش چشم دوختم.

از حضور فرهاد خان ذهنم خالی از هر فکر و کلمات اضافه‌ای بود و سکوت همچنان در بین‌مون حکم فرمانی می‌کرد تا اینکه بلاخره فرهاد سکوت رو شکست و گفت:
-بلندشو.

با شنیدن صدایش گردنم رو بالا گرفتم که دیدم دستش رو همراه با بیان کردن جمله‌اش به سمتم دراز کرده و انتظار می‌کشید.
نگاهم روی انگشت‌های کشیده و مردونه‌اش ثابت موند و توان هیچ حرکتی نداشتم؛ گویی مغزم قادر به صدور هیچ دستوری به اندام‌های حسی‌ام نبود که مجددا صدای فرهاد خان رو شنیدم:
-حواست به منه؟ دستت رو بده و بلندشو!

همین تأکید کافی بود تا تلنگری باشه برای مغز از کار افتاده‌ام. با حرف فرهاد به خودم اومدم و بدون لحظه‌ای مکث، دست سرد و لرزونم رو بین حصار انگشت‌های دست گرمش قفل کردم که با فشار کوچکی از طرف اون، وادار به ایستادن شدم.

مقابلش ایستاده بودم، چشمم روی تیشرت خاکستری جذبش در گردش بود و از شدت خجالت توان سربلند کردن نداشتم. دستم رو همچنان تو دستش گرفته بود و بعد از وقفه کوتاهی، به سمت تخت حرکت کرد که من هم پشت سرش کشیده شدم.

لبه تخت نشست، من رو به سمت خودش کشید و در نزدیکیش نشوند. از این نزدیکی مجدد بازهم نفسم کند و سنگین شده بعلاوه این که حس ترس، خجالت و شرم از لطف بیش از حد فرهاد خان، توی وجودم رخنه کرده بود.

وقتی که دید قصد سربلند کردن و حرف زدن ندارم، دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت و به بالا هدایت کرد. نگاهم دقیق در آسمون مشکی چشم‌هاش نشست.

چشم‌هایی که گویی با دقت مشغول کنکاش عمق نگاهم بودن تا راز این همه بی‌قراری و حال بد رو بفهمن و انگار موفق هم شدن! فرهاد خان لبخند آرامش بخشی رو مهمان لب‌هاش کرد و با صدای ملایمی گفت:

-از من خجالت می‌کشی یا. ...

منتظر، کنجکاو و متعجب از قطع کلامش، چشم‌هام رو توی صورتش گرد کردم که پس از مکثی ادامه داد:

-می‌ترسی؟

-جانم؟!!

-از من خجالت می‌کشی یا می‌ترسی؟!!

لبخندش عمیق‌تر شد و ادامه داد:

-شاید هم هر دوش، اره؟ درسته؟!!

شرمنده بودم، شرمنده‌تر شدم و حس می‌کردم با وجود اون میزان از

سرمای بدنم، در حال عرق کردن هستم. می‌خواستم خودم رو توجیح کنم اما زبونم سنگین شده بود و مانع حرف زدنم می‌شد تا این که با هر جون کنونی بود لب زدم و گفتم:

-ن... نه! فر... فرهاد خان حقیقتش... ..

-چرا با لکنت حرف می‌زنی؟ از بودنم ناراحتی؟ آگه احساس راحتی نداری و نمی‌تونی حرف بزنی برای وقت دیگه‌ای موکولش می‌کنیم؛ موردی نداره.

با گفتن این حرف، نیم خیز شد تا بلند بشه که با عجله قبل از اون بلند شدم و با هر دو دستم ساعد دست چپش رو گرفتم و فشار آرومی وارد کردم تا مجدداً سرجاش بشینه. ابروهایش رو باتعجب کمی بالا داد و سرجاش نشست.

اون چه خبر داشت از قلب بی‌قرارم در مقابل بودنش؟ چه‌طور ممکن بود اون باشه و من ناراحت باشم؟ اصلاً مگه ممکنه آدم، تنها رویای زندگیش که اون رو دست نیافتنی می‌دید، مقابلش باشه و ناراحت بمونه؟ خیالم که از نرفتنش راحت شد، دل به دریا زدم و زبون باز کردم برای گفتن حرف‌هام و مطرح کردن سؤال‌های بی‌پایانم.

-را... راستش فرهاد خان! سؤال‌های زیادی توی سرم در گردش ولی... همه اون‌ها به یک " چرا؟ " ختم میشن!

-چرا چی؟ به چی می‌خوای بررسی دختر جان؟ ایناها من مقابلت نشستم تا جواب همه سؤال‌هات رو بدم؛ منتظر چی هستی؟ بپرس و خودت رو از

این وهمی که توش هستی نجات بده.

چه قدر صداش محکم و دوست داشتنی بود، چه قدر گرم و گیرا! راست می‌گفت، باید می‌پرسیدم تا آرام بشم، تا بدونم کجام و وضعیتم چیه؛ باید می‌فهمیدم بعد از این‌جا چه سرنوشتی در انتظارمه و بابا و سیامک چطور تا الآن پیداشون نشده! چه‌طور دست از سرم برداشتن که به این‌جا رسیدم و... .

همه این حرف‌ها رو در قالب سؤال توی ذهنم مرتب می‌کردم که باز صدای فرهاد به گوش رسید و من رو از افکار و ذهن به هم ریخته‌م دور کرد:

-سؤال‌ها رو گفتم از من بررسی نه این که توی ذهنت بشینی برای خودت معما بچینی و خسته‌تر بشی!

-آخه ... آخه نمی‌دونم از کجا باید شروع کنم.

-از اولش!

-ولی فهمیدن اتفاق اخیر و نتیجه‌اش برای من مهم‌تره.

مکشی کرد و پرسید:

-منظورت رویداد تلخی هست که توی خونه سیامک پشت سر گذاشتی؛ درسته؟!

-بله!

-نتیجه‌اش مشخص نیست؟ فکر می‌کردم با این‌جا بودنت جوابش رو

گرفته باشی!

-بله که جوابم رو گرفتم و شگفت زده شدم از برد شما و این تنها نقطه روشن زندگی من و اتفاقات اخیرش هست؛ اما آن چه مهمه و می خوام بدونم اینه که: چه طوری؟ تنها با برد بازی همه چیز تموم شد؟!

-ظاهراً دلت ماجراجویی بیشتری می طلبید!
-نه-نه فرهاد خان! منظورم این نبود ولی...

-ولی چی؟

-سیامک مطمئناً عقده این باخت رو سر بابا خالی می کنه!

-فرض کن همچین اتفاقی هم بیفته؛ مهمه برات؟

-چه طور مهم نباشه؟ از بابا هم که بگذرم، باران چی میشه؟ می ترسم بلایی سر اون بیاره!

فرهاد خان با شنیدن آخرین جمله ام کمی متفکر به زمین چشم دوخت، بعد مجدداً نگاه نافذش رو مهمون چشم هام کرد و گفت:
-خیالت راحت؛ هیچ غلطی نمی کنه.

-ولی آخه...

بدون این که اجازه بحثی بهم بده، وسط حرفم اومد و گفت:
-سؤال بعدیت رو بپرس!

کمی نگاهم در صورتش چرخید و بعد بی فکر پرسیدم:
-چرا من این جام؟

-دختر جان، برگشتی سر خونه اولت که!

-نه-نه! منظورم اینه که... اینه که چرا نجاتم دادین؟ یا... اصلاً از کجا

فهمیدین و چی باید باعث بشه که شما به خاطر دختری مثل من، حرف‌های غیر محترمانه سیامک رو بشنوین و باهاش راه بیاین.
بعد از اتمام جمله‌ام چشمم به سمت لب‌هاش کشیده شد که به لب‌خندی مزین می‌شد و در همون حالت گفت:

-پرنده‌ها خبر آوردن که یه خانم کوچولو به کمک من نیاز داره و باید برم تا دست غول دوسری مثل سیامک به آرزوهاش نرسه!
چه جواب ساده و قانع کننده‌ای بود برای مغز از کار افتاده‌ام!
-پرنده‌ها فرهاد خان؟

اشک مجدداً و برای بار هزارم مهمون چشم‌هام شد که ادامه دادم:
-این پرنده‌ها کجا بودن که به پدرم نگفتن دخترش رو به اون غول دو سر نفروشه؟ کجا بودن بهش بگن زندگی‌ام رو نابود نکنه و باورهام رو از یه به اصطلاح "پدر" به گند نکشه و... ..

گریه امونم رو برید، دیگه نتونستم ادامه بدم؛ دستم رو از دست فرهاد بیرون کشیدم، هردوی اون‌ها رو روی صورتم گذاشتم و با یاد آوری بابا، صدای گریه‌ام توی فضای مسکوت اتاق پیچید.

در همون حال تکون خوردن تخت رو که خبر از بلند شدن فرهاد خان می‌داد، احساس کردم؛ اما این بلند شدن به معنای رفتنش نبود! بلکه نزدیک‌تر شد، دست مردونه‌اش دور شونه‌های لرزونم قفل شد و من رو مهمون آغوش مهربونش کرد.

این بار گریه لذت داشت، وقتی همچین تکیه گاهی کنارم بود! توی اون

لحظه دلم می‌خواست برای تمام روزهای بدی که پشت سر گذاشتم مجدداً گریه کنم؛ آغوش فرهاد خان جوشش اشکم رو تحریک کرده بود و دیگه دست خودم نبود؛ دست‌هام رو از روی صورتم برداشتم، محکم دور کمرش حلقه کردم و... .

فرهاد با دیدن حال بدم کلمه‌ای حرف نزد و در عوض دستش رو نوازش گونه روی موهام می‌کشید؛ همین سکوتش برای پیدا کردن آرامشی که گم کرده بودم کافی بود و من چه‌قدر اون لحظه ممنونش بودم!

بودن توی بغل فرهاد، حس گذر زمان رو ازم گرفته بود و نمی‌دونستم چند دقیقه یا شاید هم ساعت می‌گذره که با دست‌هایی حلقه شده دور کمرش نشسته بودم؛ تنها چیزی که الان با تمام وجود لمسش می‌کردم، آرامش بود!

وقتی به خودم اومدم دیدم که ساکت و آروم، بدون ریختن قطره‌ای اشک، تنها در حال کشیدن نفس‌های عمیق و کشدار و بوئیدن عطر پیرهنش هستم.

با چشم‌های بسته در حال شنیدن صدای ریتم منظم ضربان قلبش بودم که در همون حالت با صداش از رویایی که توش غرق شده بودم، بیرون کشیده شدم:

-بهتری؟

شنیدن یک‌هویی صداش توی سکوت اتاق باعث شد کمی از جا بپریم ولی

به سرعت به خودم مسلط شدم، سرم رو پایین انداخته و ازش فاصله گرفتم.

-م.. معذرت می‌خوام فرهاد خان!

-بابت چی؟

-شمارو هم با خودم اذیت کردم.

-مگه من همچین چیزی گفتم؟ چرا جای من هم تصمیم می‌گیری و

حرف می‌زنی؟!!

نگاهش کردم، چشم‌هاش می‌خندید.

-فرهاد خان!

-بله؟

-بعد از این جا قراره کجا برم؟

-هیچ جا! مگه قرار بود جایی بری؟

-برگردم خونه باب... ..

بی‌مقدمه و سریع پرید وسط حرفم و گفت:

-بابات منم!

خنثی نگاهش کردم. چی گفت؟ یاد حرفی که سما صبح زد افتادم

ولی ... آ... آخه یعنی چی؟ اون قدر شکه بودم که تنها با ابروهایی بالا

پریده نگاهش می‌کردم و در نهایت، به سختی و آهسته فقط تونستم لب

بزنم:

-منظورتون چیه؟!!

از جا بلند شد، قدم زنان به طرف در می‌رفت که وسط راه ایستاد، به طرفم برگشت و گفت:

-منظورم واضحه! از این لحظه به بعد، نمی‌خوام به افرادی که توی گذشته‌ات نقشی داشتن فکر کنی؛ چه خوب _ چه بد، فرقی نمی‌کنه! فراموششون کن و... مکتی کرد و ادامه داد:

-همون جور که بهت گفتم: "از این به بعد من پدر قانونی‌ات هستم!" متوجه که هستی چی میگم؟

جدیت حرف‌هاش لرز بدی به تنم انداخت و حس کردم از گرمای دقایقی پیش خبری نیست و دست و پاهام دوباره یخ زدن!

آروم و مردد از جا بلند شدم، قدم‌های سستم رو روی زمین می‌کشیدم تا این‌که دقیقاً روبه‌روش قرار گرفتم؛ توی چشم‌هاش گشتم تا شاید دلیلی بر خلاف حرف‌هاش پیدا کنم اما... چشم‌هاش سرد و جدی شده بود و حتی از مهربونی چند لحظه پیش خبری نبود!

-فرهاد خان! گفته‌هاتون برام غیر قابل باوره! چه‌طور ممکنه؟ نه... نه اصلاً متوجه منظورتون نمیشم.

-کجای حرف هام برات غیر قابل درک و باوره؟
-همه‌اش!

-الآن هر کس دیگه‌ای جای تو بود از خوشحالی بال در می‌آورد.
تقریباً صدام از حد معمول بلندتر شده بود که گفتم:

-ولی من خوشحال نیستم!

صدای خونسرد مرد روبه‌روم، برای اولین بار سُهان روحم شده بود!

-چرا؟ دوست نداری من پدر خوانده‌ات باشم؟!

-هیچ دلیل قانع کننده‌ای نیست که باشید!

توی دلم با خودم نجوا کردم: نه، نمی‌خوام که باشی! چطور پدر خوانده‌ام

باشی وقتی با دیدن هر اخم و لبخندت دلم می‌لرزه؟ چه‌طور به چشم

پدر نگاهت کنم وقتی هر لحظه عاشق‌ترت میشم؟!

-از کجا می‌دونی دلیلی نیست؟

-خب اگه هست میشه بدونم چیه؟

-نه!

-فرهاد خان خواهش می‌کنم!

-خواهش نکن.

-فرهاد خان!

-تا حالا دیدی کسی باباش رو این‌طوری صدا کنه؟

-نه!

-خب پس بهم "بابایی" بگو ببینم.

-نه! م.. منظورم اینه که ... نه!

خنده مردونه‌ایی کرد که بیش از پیش دلبری می‌کرد برای منی که

پناهی نداشتم؛ خنده‌اش از این همه سر به هوایی من بود که گفت:

-نه چی آخه دختر جان؟

- شما پدر من نیستید!

جدی شد و اخم‌هاش رو توهم کشید:

- هستم! تمام اقدامات قانونی برای به عهده گرفتن تو رو هم انجام دادم و تموم شده؛ پس دیگه حرفی نمی‌مونه.
مکثی کرد، لبخند مجددی زد و در ادامه حرفش گفت:
- دختر گلم.

عقب گرد کرد، در رو باز کرد، با اندام ورزیده‌اش پشت به من توی درگاه ایستاد، هنوز دستش رو از روی در برنداشته بود، لحظه آخر سرش رو برگردوند، چهره حیرونم رو دید، محو نگاهش بودم که یکهوایی، چشمکی زد. خندید و به سرعت از اتاق بیرون رفت!
با صدای به هم کوبیده شدن در، همون‌جا روی زمین فرود اومدم؛ خدایا! چطوری باور کنم اتفاقات پیش اومده رو؟ کم بود چشم باز کردنم توی عمارت فرهاد که حالا... حالا بهم می‌گفت... می... می‌خواد دختر خونده‌اش بشم!
خدای من!

چند ساعت بعد...

با احساس این که چیزی داره روی نوک دماغم حرکت می‌کنه که علاوه بر سردی‌اش پوست نرمی داره، چشم‌های خسته و خمارم رو به زحمت باز کردم و مستقیماً به چیزی که روبه‌روی صورتم بود، متمرکز شدم.

کمی مکث کردم تا از عالم خواب بیرون بیام، شاید یک توهم باشه! اما هرچه قدر چشم‌هام درشت‌تر می‌شد اون یک قدم عقب‌گرد می‌کرد تا این‌که از وجود واقعی موش خاکستری روبه‌روم مطمئن شدم و با حالت چندش‌آمیزی که بهم دست داده بود، چشم‌هام رو بستم و بدون توجه به موقعیت مکانی و زمانی شروع به جیغ زدن کردم!

با آخرین توان در حال کشیدن جیغ‌های هیستریک بودم و اصلاً حتی حواسم نبود چی به سر اون موجود کثیف اومد ولی هرچی بود زمانی به خودم اومدم که در اتاق با لگد محکمی باز شد و فرهاد خان وحشت زده با موهای پریشون، چشم‌های متورم در اثر خواب، لباس‌های نا مرتب و بدون دمپایی‌های روفرشیش پرید وسط اتاق!

از حرکت یکهوویی‌اش ساکت شده یا به عبارتی خفه شده و با چشم‌های درشت براندازش می‌کردم که با صدایی مرتعش پرسید:

-چی شده؟ خواب بد دیدی؟ کسی تو اتاق بود؟!

با گفتن این حرف یاد صحنه قبل و نحوه بیدار شدنم افتادم که دوباره گریه رو از سر گرفتم و به مراتب صدام بلندتر می‌شد تا جیغ بزنم؛ فرهاد نزدیک‌تر اومدم، من رو به طرف خودش برگردوند و باز پرسید:

-دختر جون به لبم کردی! میگم حرف بزن بگو چی شد؛ کسی اومده تو اتاق؟

سرم رو به معنای "آره" بالا پایین کردم که چشم‌هاش گردتر شد و روی تخت نشست:

-زن بود یا مرد؟ تونستی قیافه‌اش رو ببینی؟ اصلاً کجا رفت، از کجا فرار کرد؟!

با دست به سمت زیر مبل راحتی گوشه اتاق اشاره کردم و بریده-بریده گفتم:

-فک... فکر کنم او...اون جا قایم شده باشه!

دوباره بلند شد و ایستاد. مشکوک به جایی که اشاره کردم نگاه کرد و ارومتر از قبل گفت:

-به مبل اشاره کردی الآن؟
-اوهوم!

با ابرویی بالا پریده و چشم‌هایی که ریز شده بود نگاهم کرد و پرسید:
-منظورت اینه که... زیر مبل قایم شده، آره؟
-اوهوم!

نگاهی به مبل کرد، اخم‌هاش رو تو هم کشید، بهش نزدیک‌تر شد، ایستاد و نگاهی عمیق بهش انداخت همچنین به تمام نقاط اطراف مبل که بهش متصل می‌شدن نگاهی انداخت و بررسی کرد اما... دریغ از یک شیء زنده!

برگشت و این بار نگاهش رو به چشم‌هام دوخت؛ منکه از ترس غالب تهی کرده بودم، نگاهی بهش انداختم و پرسیدم:
-چی شد، پیداش کردی؟

از پشت دندون‌های به هم کلید شده‌اش غرید:

-آرام! میشه بگی دقیقاً توی اتاق چي دیدی که باعث شد اینطوری
جیغ بزنی؟!

انگار منتظر بودم که به این وضوح ازم بپرسه چون بلافاصله، با اون لباس
خواب گشاد صورتی که به اصرار سما پوشیده بودم از تخت پایین پریدم
و تو فاصله چند قدمی‌اش ایستادم، دست‌هام رو از هم باز کردم و شروع
به توضیح مختصری کردم:

-آره فرهاد خان، موش دیدم! موش اومده بود تو اتاق، ایستاده بود رو
بالشتم که... ..

یکهویی فرهادخان به سمتم خیز برداشت که با جیغ خفه‌ایی حرفم رو
نصفه فراموش کردم و دوباره پریدم رو تخت.
-دختره‌ی روانی!

از صدای فریاد بلندش دستم رو روی گوش‌هام گذاشتم و بغض کرده
گوشه تخت کز کردم.

-میدونی ساعت چنده؟

سرم رو به معنای "نه" بالا انداختم که گفت:

-صدات رو نشنیدم!

هیچی نگفتم که دوباره داد زد:

-لال شدی یا بازیت گرفته نصف شبی؟! جواب سؤالم رو بده، میدونی
ساعت چنده؟

-نه.

-به ساعت نگاه کن.

-نمی‌خوام!

-گفتم به ساعت نگاه کن!

-منم گفتم نمی‌خوام.

-چرا؟

-چون تا صورتم رو برگردونم شما بهم حمله می‌کنی.

-مگه من مثل تو جنگلی هستم که حمله کنم؟ کاری که گفتم رو بکن

و جوابم رو بده تا من یادت بدم از این به بعد چه‌طوری رفتار کنی.

به سرعت نور سرم رو به طرف ساعت چرخوندم و دوباره نگاهش کردم

اون قدر سریع که حتی نتونستم اعداد رو تشخیص بدم چه برسه دیدن

ثانیه شمار و عقربه‌هاش!

-خب؟

-چی؟

-ساعت؟

-نمی‌دونم!

دوباره به طرفم پا تند کرد که سریع‌تر از اون بلند شدم و اون طرف تخت

پریدم؛ جفت‌مون به نفس-نفس زدن افتاده بودیم.

-این چه رفتاریه فرهاد خان از شما بعیده!

- که از من بعیده آره؟ می‌دونی ساعت چنده؟ ساعت سه نصف شبه و تو مثل این‌هایی که جن دیدن شروع به جیغ زدن کردی!

- به من چه؟ من از موش بدم میاد! چندشم میشه موشه چسبیده بود به دماغم.

- بچه کاری نکن موش بیارم بندازم تو موهاش ترست بریزه‌ها!

- دل‌تون میاد مگه؟

- اگه جرات داری سرجات وایسا تا پیام بهت بفهمونم دلم میاد یا نه؛ تو خجالت نمی‌کشی بعد کاری که کردی این جور ی نیش رو تو صورتت باز کردی؟ همین الان داشتی سخته می‌کردی که!

واسه تلافی کارهاش اومدم کمی اذیتش کنم پس با یه اشاره ابرو به ظاهرش گفتم:

- آخه مگه میشه فرهاد خان پر جذبه رو با این تیپ خفن ببینم و نخندم؟

اول نفهمید منظورم چیه و اخم توهم کشید اما زود دوزارش افتاد و سرش رو آورد پایین به لباس‌های خودش نگاه کرد؛ قدمی عقب رفت و روبه‌روی آینه ایستاد که با دیدن خودش دیدم برای چند لحظه چشم‌هاش رو بست تا به خودش مسلط باشه.

- انتظار که نداشتی با کت شلوار و کفش ورنی بپرم تو اتاق؟! - چرا اتفاقاً! چون فرهاد خان تو ذهنم همیشه با لباس‌های رسمی و خوش دوخته نه. ...

لبخندی به پهنای صورت زدم باب تلافی چشمک اعصاب خورد کن
صبحش که الحق جواب داد و صورتش از این پروئی من به سرخی
می زد.

-فعلاً چیزی بهت نمیگم ولی این کارت بی جواب نمی مونه.
برگشت از اتاق بره بیرون که پشت سرش دوییدم و صداش زدم:
-فرهاد خان!

-بله، چیزی مونده که نگفتی؟
جدی شدم و لب زدم:

-من می ترسم این جا بمونم!
-خب که چی؟ چی کارت کنم؟

-بذارید جای دیگه ای بخوابم، اینجا از ترس خوابم نمی بره!
لبخندی زد و عقب عقب به طرف در رفت، همون طور که نگاهم می کرد
دستش رو دراز کرد و کلید رو از روی در برداشت! اصلاً نفهمیدم
این کارش چه معنی می ده برای همین گیج نگاهش می کردم که گفت:
-از قدیم گفتن: «همیشه با ترست روبه رو شو».
از اتاق بیرون رفت که تازه گرفتم منظورش رو اما قبل این که صدام در
بیاد یا قدمی به سمتش بردارم با گفتن:

-خوب بخوابی دختر بابا.

در رو بست، از بیرون قفل کرد و من رو مات و مبهوت توی اون چهار
دیواری تنها گذاشت.

-خانم جان! خانم جان!

-هوم؟

-بیدار نمی‌شید؟ آقا گفتن برای صرف نهار بیاید پایین.

با این که هنوز بین خواب و بیداری بودم اما صدای سما رو تشخیص می‌دادم و با شنیدن کلمه‌ی " آقا " از زبونش، هوشیاری کاملم رو به دست آورده و علاوه براین که چشم‌هام تا آخرین حد باز شده بود، تمام اتفاقات شب گذشته رو به یاد آوردم که با یادآوری حال بدم اعصابم به شدت خراب شده و یک‌هویی از جا پریدم؛ سما که انتظار این حرکت رو نداشت " هین " بلندی کشید و قدمی به عقب برداشت.

-خانم جان خوبید؟!

بدون توجه به این که سما از اتفاقات شب گذشته بی‌خبر بوده، گناهی نداره و لایق این رفتار نیست، صدام رو بلند کردم و سرش داد زدم:
-برو بیرون! برو بیرون به اون آقاتون بگو هیچی ازش نمی‌خوام، غذا هم نمی‌خوام؛ اصلاً می‌خوام بمیرم به شما هم مربوط نیست!
با تأکید بیشتر و صدای بلندتری ادامه دادم:

-گفتم برو بیرون لعنتی!

سما بی‌چاره برای گفتن حرف دیگه‌ای این‌پا و اون‌پا کرد اما در نهایت با دیدن قیافه مصمم و برزخی من، موندن بیش از این رو جایز ندونست و از اتاق بیرون رفت.

شب گذشته بعد از بیرون رفتن فرهاد خان و قفل شدن در توسط اون،

فکر این که در صورت خوابیدن ممکن بود اون موش کثیف دوباره به صورتم نزدیک بشه لحظه‌ای آرامش رو ازم سلب کرد و همین چیز باعث شد تا حوالی طلوع آفتاب به سختی روی تخت نشسته و گهگاهی مثل گردن شکسته‌ها تو حالت نشسته چرت بزنم و از خواب بپریم تا این که با روشنی هوا کمی خیالم راحت و به خواب رفته بودم؛ اما تا وقت خوابم برسه، فکرهای جور واجوری به مغزم هجوم آورده و من رو به مرز جنون کشونده بود.

بغض و بغ کرده خودم رو بالا کشیدم و تکیه‌ام رو به تاج بالایی تخت دادم. دلم گرفته بود، شاید هم دلتنگ بودم! دقیق نمی‌دونستم اما هرچی که بود، شیرینی و لذت کنار فرهاد بودن رو از من گرفته و جاش رو به اعصابی ضعیف و بهونه گیری‌های بچگونه داده بود.

نگاهم رو به نقطه نامعلومی دوخته بودم که بازهم صدای در رشته افکارم رو پاره کرد و نگاهم رو به اون سمت کشید. انتظار داشتم دوباره سما رو ایستاده در حوالی در اتاق ببینم اما این دفعه در کمال تعجب دیدم فرهاد خان با سینی که تو دست داشت، به من نزدیک می‌شد! محتوای سینی به خاطر نشستن من و قد بلند فرهاد برام قابل رویت نبود تا اون جایی که بهم رسید، سینی رو جلوی پام روی تخت گذاشت و خودش هم بی حرف نشست.

مردمک چشم‌هام روی صورت خونسرد و ظاهر مرتبش در گردش بود و در نهایت نگاهم رو به محتوای سینی رسوندم که با دیدن اون همه

خوردنی‌های متنوع به طرز عجیبی اشتها را بسته و صورتم جمع شد که از چشم فرهاد دور نمود.

صدای آرومش سکوت اتاق رو شکست و به گوشم رسید:

-چیزی شده؟

-اشتها ندارم.

سینی رو به طرفش هول داده و ادامه دادم:

-ممنون.

خواستم از جا بلند بشم که مانع شد؛ ازش رو گرفتم و سر به زیر ترجیح دادم فقط شنونده باشم:

-جواب سؤالم رو ندادی؛ پرسیدم چیزی شده؟

کشش نداشتم و دنبال تلافی بودم، اصلاً هم نمی‌تونستم در نظر بگیرم چه کسی روبه‌روم نشسته و چه جایگاهی داره بنابراین با صدای گرفته و بلندتر از حد معمول گفتم:

-باید اتفاقی افتاده باشه مثلاً؟ چه اتفاقی اصلاً! من که از دیشب تا الان

توی اتاقی با در قفل شده بودم پس چه انتظاری دارید؟

-پس مشکل و بهونه گیری‌ها برای اتفاق دیشبه!

از این که این‌طور حق به جانب صحبت می‌کرد و هیچ اشتباهی تو کاری

که کرده بود نمی‌دید، حرصم گرفت اما نه جوری که بتونم جوابش رو

بدم و این چیز من رو به شدت بی‌قرار می‌کرد.

وقت‌هایی که با مهشید یا مارال دعوا و بحث می‌کردم، زمان‌هایی که تو

این وضعیت قرار می‌گرفتم حتماً به نحوی خودم رو آروم می‌کردم اما
الآن اصلاً توان این کار رو تو خودم نمی‌دیدم!

کوچک‌تر از چیزی بودم که بخوام تو روی فرهاد بایستم و جوابش بدم یا
این که خودم رو قوی نشون بدم. قفسه سینه‌ام از شدت حرص، هیجان و
حرف‌های نگفته به شدت بالا و پایین می‌شد و انگار زبونم قفل شده بود
که نه می‌تونستم گله و شکایت کنم، نه اعتراض!

بیشتر از این نمی‌تونستم نزدیکش بشینم و سکوت کنم پس با یک
تصمیم آنی از جا پریدم و با چند قدم بلند به طرف پنجره اتاق، مشرف
به حیاط سرسبز خونه رفتم و اون رو باز کردم تا هوای تازه‌ای به سرم
بخوره.

باز کردن پنجره و بلعیدن اولین باز دم هوای بیرون مصادف شد با ورود
طعم تلخ و آشنایی به مجرای تنفسیم که باعث شد بی‌درنگ و متعجب
چشم‌هام رو باز کرده و به عقب برگردم.

حدسی نزده بودم چون تمایلی برگردم، اما درست بود! با این که الان
نمای پرابهت فرهاد خان رو از پشت سرش نگاه می‌کردم، مشخص بود
که فضای اطرافش رو دود تلخ و تیره سیگار احاطه کرده بود.

نمی‌دونم برای چندمین بار اما... باز هم دلم لرزید! ولی این دفعه تنها از
عشقم نسبت بهش نبود، بلکه ترسی ناشناخته به دلم چنگ زد. شدیداً از
بوی سیگار متنفر بودم و برام یادآور روزها و خاطره‌های دردناکی بود که
توسط بابا رقم خورده و اصلاً تمایلی به مرورشون نداشتم.

بی خیال هوای تازه، کلافه، با قدم‌های لرزون و شونه‌هایی افتاده به سمتش حرکت کردم. کنارش که رسیدم، وقتی متوجه حضورم شد سرش رو بلند کرد که چشم‌هام قفل شد تو آسمون مشکی چشم‌هایی که الآن به شدت طوفانی بودن.

همون‌طور که نگاهم رو از چشم‌هاش نمی‌گرفتم، آروم کنار پاهاش زانو زدم که با نشستنم سرش رو پایین آورد و همچنان هیچ‌کدوم راضی به قطع این نگاه که حرف‌های زیادی درش نهفته بود، نبودیم. دست بردم و آروم با لمس دست گرمش، همون‌جور که با نگاه التماسش می‌کردم اعتراضی نکنه، سیگار رو از بین انگشت‌هاش کشیده و توی گوشه سینی که هنوز غذاهاش دست نخورده مونده بود، خاموش کردم. چشم‌هام می‌رفت که ضعفم رو فریاد بزنم و پر بشم اما فرهاد خان ابروهاش رو به هم نزدیک و با این کار گره کوری بین اونها ایجاد کرد. از جا بلند شد، با قدم‌های بلند خودش رو به وسط اتاق رسوند و با کلافگی دست توی موهای پرپشتش کشید و پنجه دست‌هاش رو همون‌جا ثابت نگه داشت.

از دیدن این وضعیتش خجالت زده سر به زیر انداختم و توی دلم گفتم: «واقعاً! من تو زندگی این مرد، اونم وسط خونه و روزهاش چی کار می‌کنم؟ چی شد که به این‌جا رسیدم و باعث سلب آرامشش شدم!»!

کم - کم داشتم حس می‌کردم خونه بابا هرچند کوچیک و بی‌امکانات بود، هرچه‌قدر دعوا، مشاجره و اختلاف داشت، هرچه‌قدر توش تبعیض و

بی‌محبتی موج می‌زد، خوبیش این بود که بی‌منت بود! خونه خودم بود و لازم نمی‌شد برای استفاده از وسایل ناچیزش از خجالت تا مرز مردن برم و برگردم.

باز هم حرف‌های باران زمزمه‌وار توی ذهنم تداعی می‌شد و بیشتر پی به بچه بودنم می‌بردم.

یکهویی احساس دلتنگیم از قلبم فوران کرد، راه گلوم رو بست و بغض شد. چیزی نگذشت که بغضم تبدیل به اشک‌های بی‌صدا شد و به سرعت راه سرریز شدن روی صورتم رو در پیش گرفت.

من باید همین الان همه چیز رو تموم می‌کردم! اگه بخوام این‌جوری معذب باشم، نمی‌تونم ادامه بدم و حتم دارم که یه بلایی سرم میاد؛ این‌جا جای من نبود و باید به زودی به خونه خودمون برمی‌گشتم. دوباره با چشم سعی در پیدا کردنش کردم که تکیه به دیوار، خیره به منظره بیرون و غرق در فکر پیداش کردم. به سمتش رفتم و درست پشت سرش ایستادم.

-فرهاد خان!

انگار تو دنیای دیگه‌ای بود که با تکنون محسوسی تکیه‌ش رو از دیوار گرفت، نیم‌نگاهی بهم انداخت و لب زد:

-می‌شنوم، بگو!

صداش سرد بود و بی‌تفاوت، دلم گرفت ولی این‌طوری بهتر بود.

-من ... من می‌خواستم بگم که ...

این بار کامل به سمتم برگشت و اخم‌هاش رو توهم کشید، چشم‌هاش رو زیر کرد و گفت:

-چی می‌خوای؟ حرف بزن!

انگار می‌دونست بلاخره برای درخواستی به سراغش میرم! عزمم رو جزم کردم و با نفسی عمیق، سعی در پنهان کردن ترسم کردم و گفتم:

-می... می‌خوام برگردم خونه‌امون!

قامتی که خم کرده بود تا صدای آرومم رو بهتر بشنوه، راست کرد و قدمی جلوتر اومد که از این حرکت متقابلاً یک قدم به عقب رفتم. نگاهش در صدم ثانیه تغییر کرده و توبیخگر شده بود. آب دهنم رو با صدا قورت دادم و همچنان سعی کردم موضعم رو حفظ کنم اما طولی نکشید که برخلاف تصورم از شناختی که نسبت بهش داشتم، چنان عربده کشید... من که سهله، چهار ستون اتاق لرزید!

-چه غلطی می‌خوای بکنی؟

انگار که مسافت زیادی رو دویده باشم به نفس - نفس زدن افتاده بودم و نمی‌دونستم چی گفتم که در این حد عصبی شده بود!

-م... مگه چی گفتم، چرا سرم داد می‌زنید؟!

-انگار حرف‌های دیروزم توی ذهنت خوب هک نشده که همچین جسارتی کردی؛ اشکال نداره، دوباره توجیهت می‌کنم.

مکثی کرد و با تن صدای آهسته اما نافذی گفت:

-خوب گوش‌هات رو باز کن بین چی میگم: "از روزی که پا تو این

خونه گذاشتی، تمام و کمال متعلق به من شدی!" حالا لابد هنوز برات
سؤاله که چه جوری آره؟ خب اگه خیلی اصرار داری بهت میگم!
پوزخند صدا داری زد و ادامه داد:

-دقیقاً همون روزی که تو خونه سیامک بی‌هوش شدی، علاوه بر برد
بازی، تو رو دوبار بر قیمتی که اون پسر به پدرت پرداخت کرده بود، به
علاوه یک زمین تجاری از سیامک گرفتم یا به عبارتی عامیانه‌تر، خریدم!
نمی‌خواستم این حرف‌ها رو بهت بزنم که لطمه‌ای بهت وارد بشه اما راهی
جز این برام نداشتی کوچولو و حالا درست و دقیق‌تر گوش بده که:" از
این لحظه به بعد اگر حرفی یا اسمی از اشخاصی که توی گذشته‌ات
نقشی داشتن به زبون بیاری، اگه حرفی مبنی بر این که این‌جا خونه تو
نیست، جایی برای برگشت داری یا... " هر چیز دیگه‌ای بشنوم، به جون
عزیزترینم جوری باهات برخورد می‌کنم که کلاً حرف زدن رو هم
فراموش کنی! فهمیدی؟

... -

در جواب سکوت‌م مجدداً صداش رو به رخ تمام افراد اون حوالی کشید:
-زوده برا لال شدنت؛ فهمیدی چی گفتم؟!
-فه... فهمیدم فرهاد خان!

بلافاصله بعد از گرفتن تائید بر روی حرف‌هاش از طرف من، عقب‌گرد
کرده و از اتاق خارج شد.
ماتم برده بود! این روی فرهاد رو هیچ‌وقت ندیده بودم و نه انتظار داشتم

که ببینم. دوباره معاملاتی که سرم صورت گرفته بود رو به رخم کشیده بود و این زیاد خوب نبود برای دل شکسته من.

این دفعه برخلاف هربار از حرف‌هاش ناراحت نبودم، بلکه برعکس فقط خستگی فکریم رو تشدید و بیشتر کرد که این چیز باعث می‌شد بی‌حال‌تر از قبل سرجام برگردم، طاق باز خودم رو روی تخت انداختم و تو فکر فرو رفتم.

من از روتین روزها و وضعیتم خسته شده بودم، این جوری درست نبود! باید کاری می‌کردم؛ حالا که قسمت شده و قراره تو خونه فرهاد خان موندگار بشم، باید خودم رو بهش نزدیک‌تر می‌کردم تا شاید شد و تونستم باران رو هم از چنگ بابا در بیارم.

با این فکر انگار جون تازه‌ای گرفته باشم، با حرکتی که بعد از برخورد فرهاد از من بعید بود، به سرعت سرجام نشستم؛ نمی‌دونم چرا پر از انرژی مثبت شده بودم با این که دقایقی پیش نزدیک بود کتک بخورم ازش!

بی‌خیال همه این چیزها شدم و با یه عالمه برنامه ریزی و حس‌های قشنگ از جا پریدم و سمت حموم حمله کردم، یه دوش سرسری گرفتم و در اومدم.

این بار در کمال پرویی بدون کمک کسی طرف کمد رفتم و برای خودم لباس برداشتم؛ به من چه، خودش گفت!

رفتم جلو آینه و لباس رو تنم کردم که یه ست اسپرت شامل: شلوار،

تیشرت آستین کتی، سویشرت می‌شد و رنگشون سبز یشمی و تیشرتشون سفید بود.

با پوشیدنشون انگار اعتماد به نفس تازه‌ای گرفته باشم، موهام رو با عجله بستم، دوتا چرخ جلو آینه زدم و دویدم از اتاق بیرون. انگار همه جا خونه رو بلد بودم که مستقیم اولین کاری که کردم گذروندن راهرو پر از درهای مختلف و پایین رفتن از راه پله بود.

با رسیدن به طبقه پایین، همه جا رو از نظر گذروندم تا شاید اثری از فرهاد پیدا کنم، هیچ چیز از اون فضای دل‌باز با شیشه‌های بلند که فضای باغ رو به نمایش گذاشته بود و چیدمان مفتخر به سبک قدیمی ویلا من رو به وجد نیاورد. من تنها دنبال پادشاه این قصر می‌گشتم که بدون اون بی‌شک همه این چیزها بی‌ارزش بود.

همین‌جور سردرگم سرجام ایستاده بودم که صدای افتادن چیزی و برخوردش با پارکت من رو به خودم آورد و حواسم رو جمع کرد؛ به طرف منبع صدا چرخیدم، در گوشه‌ای از سالن، یک دست مبل راحتی با رنگ قرمز و مخملی چیده شده بود که یکی از اون‌ها پشتی بلندی داشت و من دقیقا پشت اون ایستاده بودم جوری که اگر کسی اون‌جا می‌نشست از اون زاویه برای من قابل رویت نبود، پس احتمال دادم صدا از اون طرف بوده باشه و فرهاد خان هم همون‌جا.

با قدم‌های آروم به سمتش رفتم؛ وقتی که جفت مبل رسیدم و سرک کشیدم، دیدم که حدسم درست بود و اون‌جا با چشم‌های بسته نشسته

بود. اون قدر محو نگاه کردن بهش بودم که از سنگینی نگاهم یکهو چشم‌هاش رو باز کرد، سرش رو به سمتم چرخوند و غافلگیرم کرد! اون قدر هول کرده بودم که از جا پریدم و مثل کسی که خطایی کرده باشه و منتظر تنبیهش باشه، روبه‌روش ایستادم و سر به زیر انداختم. نگاهش نمی‌کردم اما می‌دونستم نگاهش هنوز به منه که صداش رو هم شنیدم، گفت:

-خیره! برا چی مثل علم یزید بالا سرم ایستادی؟

به طور نمایشی نگاه متعجبی به خودم انداختم و حاضر جواب گفتم:

-علم یزید؟ کو، کجام شبیه علم یزید؟!

لبخند دندون نمایی زدم و ادامه دادم:

-تازش هم! علم یزید قرمزه، من پرچم صلح، سبزم نمی‌بینید؟!

ابرویی بالا انداخت و با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد، مکث متفکری کرد و بعد آروم به حرف اومد:

-اون آرامی که من شناختم، گفتم با رفتار تندی که باهاش داشتم یا کلاً دیگه حاضر به دیدنم نیست، یا که با اون روحیه داغون جنازه‌اش بو از اتاق بیرون میارم اون وقت الان... ..

-الآن چی؟ یعنی راضی به مردنمید؟ خونم میفته گردنتون ها، گفته باشم! من رفتم.

به حالت قهر رو برگردوندم که صدای رسا و محکمش قدم‌هام رو درجا ثابت نگه داشت.

-کجا؟

بدون نگاه کردن بهش، همون طور که پشتم بهش بود گفتم:
-میرم تو اتاقم به یکی از راه‌هایی که گفتید فکر کنم، هر کدوم آسون‌تر
بود رو انجام میدم.

صدای پوزخندش گوشم رو پر کرد:

-هه! نمردیم و "میم" مالکیت نسبت به یکی از اشیاء خونه رو از زبون
شما شنیدیم! بیا بشین ببینم حرف حسابت چیه مسخره بازی در نیار.
به حرفش گوش دادم، سر به زیر انداخته از کنارش رد شدم و روی
نزدیک‌ترین مبل جا گرفتم؛ وقت ناراحت شدن و حاضر جوابی نبود.
همین الان باید به یک نتیجه می‌رسیدیم هرچند، فرهاد خان خیلی وقته
به نتیجه رسیده بود.

آب دهنم رو قورت داده و شروع کردم:

-خب ببینید فرهاد خان. ...

وسط حرفم اومد و گفت:

-فرهاد.

-ها؟

-اولاً: ها نه و بله، بعدشم اینقدر "خان" به ریشم نبند، فرهاد صدام کن!

-ولی آخه. ...

-آخه و اما نداره؛ راحت ترم.

-چشم، هرطور صلاح بدونید.

-خب داشتی می گفتی.

-حقیقتش خواستم بگم من از این بلا تکلیفی خسته شدم؛ من... ..

-باز که می خوای این بحث رو باز کنی، انگار حرف من تو مغز فندقیت جا نمیشه!

-منظور من این نبود فرهاد لطفاً بهم فرصت بده تا حرف بزنم!

چیزی نگفت و منتظر نگاهم کرد؛ ادامه دادم:

-این که شما می خواید این جا بودن رو قبول کنم، چیزیه که شاید آرزوی

هر آدم با شرایط من باشه، ولی آخه چه طور؟ چرا؟! این من رو اذیت

می کنه خب یک دلیل حداقل!

-چرا چی؟!

-چرا شما اون روز اون جا پیداتون شد؟ چه طور ممکنه یکهوایی، شما،

خونه سیامک! اصلاً... اصلاً قابل درک نیست برام این قضیه!

-ببین آرامش، خوب گوش کن بهت چی میگم چون این حرف ها قابل

تکرار نیست؛ این که تو این جایی یک امر خیلی طبیعی هستش! مثلاً فکر

کن واسه انجام امر خیر و نجات دادنت از دست آدم هایی مثل پدرت و

اون پسره عوضی من بهت کمک کردم یا حالا هر چیزی و این رو هم به

خاطر بسپار: «اگر دلیلی، داستانی، ماجرا یا... هر چیزی داشته باشه این

قضیه، تنها زمانی ازش مطلع میشی که من صلاح بدونم» پس نتیجه

می گیریم این همه اصرار تو بی فایده اس بهتره خودت رو خسته نکنی.

مغموم بهش چشم دوختم که استحکام حرف هاش زبونم رو بند آورده

بود. می‌خواست بازم بره که جلوش رو گرفتم:

-فرهاد!

-جانم؟

دلم لرزید، الکی که نبود! یک سال تمام هرشب آرزوی داشتنش، تو رویا و حقیقت خواب رو از چشم‌هام گرفته بود و الآن دقیقاً توی دنیای واقعی‌ام از جونش برام مایه می‌داشت.

-میشه یه چیز ازتون بخوام؟

برگشت و سرجاش نشست.

-بفرما گوش میدم.

-می‌دونم خیلی توقع زیادی ولی میشه، میشه باران رو هم از چنگ بابا در بیاری؟

به اسم باران و بابا که رسیدم ناخودآگاه بغض کردم و صدام لرزید، فرهاد متفکر بهم چشم دوخته بود. بعد از مکث کوتاهی از جا بلند شد و به طرفم اومد، کنارم نشست، سرم پایین بود و نگاهش نمی‌کردم که احساس گرمای دستش که روی سرم قرار گرفت باعث شد آرامشی به قلبم نفوذ کنه و چشم‌هام بسته بشه.

-قرار نبود فراموش کنی همه چیز رو؟

-نمی‌تونم! اون... اون خواهرمه! حامی منه، تنها دارایی‌ام تو دنیاس که... که بو و عطر مادرم رو میده.

به طرفش چرخیدم و نگاهش کردم؛ برخلاف ساعاتی پیش که طوفانی

بود الآن چشم‌هاش غرق آرامش بودن و همین چیز من رو جری‌تر می‌کرد.

-من بدون باران نمی‌تونم.

-حتی با وجود من؟

غافلگیرم کرد! شوکه از حرفی که زد ساکت شدم و زبونم بند اومد. روش و ازم گرفت، پنجه تو موهای فرو برد، از جا بلند شد و روبه‌روم ایستاد. برای عوض کردن بحث خیلی سریع موضعش رو عوض کرد، دست تو جیب هاش گذاشت و گفت:

-قضیه تو با خواهرت خیلی متفاوت‌تر بود که تونستم از دست اون‌ها راحت کنم. اما اگر بخوام این کار رو با باران هم انجام بدم، مثل این می‌مونه که یکی بیاد در خونه‌ات رو بزنه و بهت بگه اومدم دخترت رو ببرم برا خودم! مطمئناً حرف زور به حساب میاد مگه نه؟ اون‌وقته که به راحتی می‌تونن ازم شکایت کنن.

-آخه. ...

-اگه راهی بود حتماً انجامش می‌دادم. اما. ...

-اما چی؟

-الآن که نه، ولی اگه قول بدی دختر خوبی باشی، باهام راه بیای و دیگه بهونه‌گیری نکنی قول میدم خودم ببرمت خواهرت رو ببینی و هروقت خواست بیاد این‌جا؛ البته با رضایت پدرش!

ذوق زده جیغی کشیدم، از جا پریدم و بی‌اختیار از گردن فرهاد آویزون

شدم! اون هم برای این که تعادلش رو حفظ کنه دست‌هاش رو پشت
کمرم حلقه کرد. ناگفته نمونه که فقط دست‌هام دور گردنش بود و من
اصلاً بهش نرسیده بودم!

اما با یه فشار کوچیک من رو بالاتر کشوند و تازه تونستم سرم رو روی
شونه‌اش بذارم و دست‌هام رو سفت کنم دور گردنش.
دلم می‌خواست زمان همون جا متوقف بشه اما تازه به خودم که اومدم
مغزم شروع به پردازش کرد که تو چه موقعیتی هستم.
شرمزده فاصله گرفتم، اونم بدون حرفی من رو گذاشت زمین؛ سرم پایین
بود که با قرار دادن انگشتش زیر چونه‌ام نگاهم رو متوجه خودش کرد.
صورت خجالت زده‌ام رو که دید، کم-کم لب‌هاش کش اومد و بعد از ته
دل شروع به خندیدن کرد!

عجب! مگه تو صورت من چی بود که این‌جوری به خندیدن تحریکش
می‌کرد؟!

-این‌جوری نگاه نکن. وقتی خجالت می‌کشی یا تعجب می‌کنی، با این
چشم‌ها قیافه‌ات شبیه گربه شرک میشه!
پوکر نگاهش کردم؛ من شبیه گربه شرکم؟!
-دست شما درد نکنه!

بازم تک خنده‌ای کرد، از اون چشمک‌های معروفش زد و راه اتاقش رو
در پیش گرفت.
یک ماه بعد...

روزها پشت سر هم می‌گذشت و من هر روز بیشتر به بودنم توی این خونه عادت می‌کردم و قضیه سیامک هم تو ذهنم کم رنگ شده بود؛ یعنی میشه گفت الان که وضعیت جسمانی‌ام به روال عادی برگشته، خیلی چیزهارو فراموش کردم الی یک چیز؛ باران!

بارانی که الان یک ماهه هیچ خبری ازش نداشتم، نه شماره تلفنی و نه آدرسی! آخه از اون محله قبلی رفته بودن. تنها امیدم نرگس، همسایه روبه‌رویی و هم‌کلاسی‌ام بود که هنوز فرهاد اجازه نداده بود برم سراغش. تو این مدت رابطم با فرهاد خیلی خوب شده بود. اون از دور نشون میده که خیلی جدیه و شخصیت خشکی داره ولی در اصل اشتباه می‌کردم! فرهاد با وجود سن بالاش، هنوز توی باطنش جوون بود و حتی گاهی شیطنتهایی ازش سر می‌زد تا روحیه من رو بهتر کنه.

من رو "دخترم" خطاب می‌کنه اما این چیز تو کت من نرفته و هنوز عاشقشم و چه بسا بیشتر! نمی‌دونم از کجا و چه‌طوری، ولی امیدی برای تغییر احساسش بهم توی وجودم هست که از همون برای زندگی انگیزه می‌گیرم.

به ساعت نگاهی کردم، ده شب رو نشون می‌داد؛ دو ساعت از تایم اداری شرکت گذشته و فرهاد هنوز نیومده بود!

امشب می‌خواستم هرطور شده راضی‌اش کنم من رو ببره آدرس باران رو پیدا کنم و برم دیدنش. خیلی نگران‌ش بودم، دلم گواه بد می‌داد و دیگه نمی‌تونستم حفظ ظاهر کنم.

کف دست‌هام از شدت استرس عرق کرده بود و پاهام مدام روی زمین ضرب می‌گرفت. توی همین وضعیت نا به سامان بود که یکهو نور چراغ های ماشین فرهاد، از پنجره مشرف به حیاط چشمم رو زد و حواسم رو سرجاش برگردوند.

از جام پریدم و برای استقبال ازش به طرف در ورودی سالن رفتم. همزمان به در رسیدیم و به محض پایین کشیدن دستگیره و باز کردن در، اون رو روبه‌روم دیدم؛ انگار حواسش نبود که با این حرکت تعجب کرده و با ابرویی بالا پریده نگاهم کرد.

-سلام، خسته نباشی!

بدون این که منتظر جواب بمونم از جلوی در کنار رفتم تا وارد سالن بشه؛ وقتی که از جفتم رد می‌شد آروم گفت:
-ممنون کوچولو.

مستقیم راه مبل‌های راحتی رو در پیش گرفت و به محض رسیدن بهشون، بدون این که حتی کتش رو دربیاره روی مبل سه نفره دراز کشید. با دیدن چهره، موهای به هم ریخته و چشم‌های سرخش می‌شد پی به خستگی زیادش برد اما من برای زدن حرف‌هام مصمم بودم! بهش نزدیک شدم و آروم جلوش روی زمین نشستم تا صورتم دقیق روبه‌روی صورتش قرار بگیره و دیدن چشم هاش آسون‌تر. آهسته صداش زدم:

-فرهاد!

-هوم؟

-شام آماده‌اس. نمی‌خوای لباس‌ها رو عوض کنی؟

با صدای کشیده و با تأخیر گفت:

-خیلی خسته‌ام، اصلاً نمی‌تونم از جام بلند بشم حتی!

-این جوری که همیشه، ضعف می‌کنی!

لای یکی از چشم‌هاش رو باز و نگاهم کرد؛ بعد از مکث چند دقیقه‌ای به طرفم برگشت و پرسید:

-خیره امشب خانم ریزه، چی می‌خوای؟!

از این همه هوش و شناختش شرم زده سرم و انداختم پایین.

-ه... هیچی به خدا! فقط گفتم گرسنه نخوابی چون ممکنه نصف شب اذیت بشی، همین!

-تو گفتی و من باور کردم! اصلاً از دم در منتظر موندنت مشخص بود
برام برنامه‌ها ریختی.

می‌خواستم خودم رو تبرئه کنم که در حین بلند شدن گفت:

-خب حالا نمی‌خواد قیافه مظلوم به خودت بگیری؛ تا میرم بالا و میام

میز شام رو آماده کن ببینیم بعدش چی میشه.

خوشحال از این که می‌خواد به حرف‌هام گوش بده رفتنش رو نظاره کردم

و بعد بلافاصله به طرف آشپزخونه، برا آماده کردن میز شام پا تند کردم.

درسته خونه خدمه زیاد داشت ولی از همون روزهای اولی که خجالتم

ریخته بود به همه گفته بودم می‌خوام از این به بعد وعده‌های غذایی

فرهاد به سلیقه من چیده بشه؛ حداقل تا وقتی که این جا بودم!
میز رو آماده و منتظر نشسته بودم؛ انتظارم زیاد طول نکشید که صداش
رو از پشت سرم شنیدم، به طرفش برگشته و لبخندی به لب آوردم.
روی صندلی مقابلم پشت میز نشست و اشاره کرد براش غذا بکشم، منم
شروع کردم. بعد از کشیدن غذای اصلی انواع چاشنی‌ها رو جلوش چیدم
تا راحت باشه.

مشغول غذا خوردن بودیم که وقت رو مناسب دیدم، صدام رو صاف کردم
و با گفتن اسمش حواسش رو به خودم جلب کردم:
-فرهاد!

-بله؟

-راستش... ..

سرش رو بلند کرد، نگاهش توی صورتم چرخید و رو چشم‌هام ثابت
موند. می‌خواستم حرفم رو ادامه بدم که با حرفش غافلگیرم کرد:
-پیداش کردم.

-چی... چی رو؟!

-همونی که الان می‌خواستی به خاطرش مثل وروره مخ من رو به کار
بگیری.

-ولی من که هنوز حرفی نزدم!

-نیازی به حرف نیست، تمام این مدت تنها دل نگرانی که داشتی همین
مورد بوده و بس؛ غیر از اینه؟!

اون لحظه نمی‌دونستم خوشحال باشم یا حیرون، آخه بدون گفتن حرفی
فرهاد تا آخر ماجرا رو فهمیده بود و تازه! گفت که پیداش کرده
یعنی... .

آهسته، جوری که انگار حرفش رو باور نداشته باشم لب زدم:
-یعنی، آدرس باران رو پیدا کردی؟!

اونم متقابلاً با نهایت خونسردی، همون‌طور که غذاش رو می‌خورد به "
اوهوم " ساده‌ای بسنده کرد. لبم آروم- آروم به لبخندی باز شد تا این‌که
در نهایت نتونستم خوشحالی‌ام رو کنترل کنم، جیغ بلندی کشیده و از
جام پریدم که این کارم متأسفانه بازتاب خوبی توی سکوت خونه نداشت
چون بلافاصله غذا توی گلوی فرهاد پرید و شروع به سرفه‌های مکرر
کرد.

اون‌قدر ترسیده و هول کرده بودم که نمی‌دونستم باید چیکار کنم! اما
وقتی که اشاره‌ای به تنگ آب کرد، کاری که گفت انجام دادم و پشت
سرش برای زدن چند ضربه به کمرش ایستادم اما لزومی نداشت و با
خوردن لیوان آب، تقریباً نفسش برگشته بود.
سرش رو پایین انداخته، در حال کشیدن نفس‌های عمیق بود که شرم
زده، دوباره سرجام نشستم و زیر چشمی نگاهش کردم. کمی که گذشت،
نگاهم کرد، اخم‌هاش رو تو هم کشید و گفت:

-کی می‌خوای دست از این بچه بازی‌ها برداری؟ چند بار بهت گفتم
جیغ نزن؟!

-خب آخه... خوشحال شدم!

-مگه بچه دو ساله‌ای که این جور خوشحال میشی؟

-معذرت می‌خوام.

می‌خواست باز هم لب باز کنه و بهم چیزی بگه اما با گفتن یه "

استغفرالله " زیر لبی، بلند شد و از آشپزخونه بیرون رفت.

اگه تو حالت عادی بودم، مطمئناً با رفتنش غم عالم به دلم می‌نشست اما

الآن! الآن که خبر پیدا شدن باران به گوشم رسیده بود هیچ چیز

نمی‌تونست خم به ابروم بیاره و مانع خوشحالی وصف نشدنی‌ام بشه.

بلند شدم میز شام رو جمع کردم و غذاهای دست نخورده رو برگردوندم

توی یخچال؛ کارم که تموم شد، دو تا فنجان چای تازه دم ریختم و به

سمت نشیمن حرکت کردم. فرهاد روی مبل همیشگی‌اش نشسته و

چشم‌هاش رو برای آروم کردن خودش بسته بود. نمی‌خواستم حرکتی

ازم سر بزنه که باز صداش در بیاد برای همین، تنها با صاف کردن آهسته

صدام اعلام وجود کردم و همین چیز برای باز شدن چشم‌هاش کافی

بود.

چایی رو روی میز گذاشتم و نزدیک‌ترین مکان ممکن برای نشستن

کنارش رو انتخاب کردم. فرهاد تو سکوت مشغول خوردن چایی‌اش شد و

هیچ حرفی نمی‌زد؛ عادت همیشگی‌اش بود ولی الآن... ..

الآن من نمی‌خواستم سکوت کنه! دلم می‌خواست حرف بزنه و بگه: از

باران، از محله و خونه جدیدشون، از زندگی‌شون و، حتی از بابا و اوضاع

احوالش!

ولی باید صبر می کردم. سخت بود حرف نزدن! ولی باید تحمل می کردم و مشخص بود تمام این بی قراری هام رو حس می کنه. دقایقی گذشت و من همچنان منتظر بودم! طاقتم سر اومد که معترض صداش کردم، به سمتم چرخید و سرش رو به معنی "چیه" تگون داد، گفتم:

-اگه استراحتتون تموم شده یکم حرف بزنیم؟

-باشه، حتماً!

-خب پ. ...

-گفتی اگه استراحتم تموم شد حرف بزنیم!

-مگه تموم نشده؟ شما نیم ساعته همین جور چشم هات رو بستی و تگون نمی خوری؛ کافیه دیگه!

-کافی نیست چون خستمه؛ الانم می خوام برم بخوابم فردا حرف می زنیم.

بلند شد بره که من به سرعت جلوش رو گرفتم! اخم هاش تو هم رفت ولی اهمیت نداشت؛ باید حرف می زد، باید یه چیزی می گفت که من تا فردا طاقت بیارم.

-خواهش می کنم فرهاد خان!

-خواهش نکن.

-فقط یکم از حالشون برام بگو و دیگه چیزی نمی خوام!

-آرام! از جلو راهم برو کنار نذار عصبی بشم جور دیگه‌ای برخورد کنم باهات.

-تو رو خدا فرهاد خان!

همین حرف و نادیده گرفتن هشدارش کافی بود برای فوران کردنش:
-بهت میگم التماس نکن تو گوشت نمیره؟ چی می‌خوای هان؟ چی رو می‌خوای بدونی و بهت بگم وقتی خودم هیچی نمی‌دونم! من فقط یه آدرس پیدا کردم که شخصاً ببرمت و خیالت رو یک بار برای همیشه راحت کنم ولی، ولی حالا که این‌طور شد، هیچ جایی نمی‌برمت به کنار، اون آدرس رو هم ندیده می‌سوزونم تا دفعه دیگه برای من اشک تمساح نریزی.

با پشت دست منی که خشکم زده بود رو کنار زد، از جفتم رد شد تا به طبقه بالا و اتاقش پناه بیره؛ میون راه، نرسیده به پله‌ها صدای قدم‌هاش قطع و در عوض صدای بم خودش توی سالن پیچید:

-امشب برای خواب یکی از اتاق‌های طبقه پایین رو در نظر بگیر و بخواب؛ خسته‌م، خوش ندارم بیای بالا و مثل هر شب تا صبح با صدای گریه‌هات کلافم کنی.

همین رو گفت و رفت! مگه ازش چی خواسته بودم؟ چرا این‌قدر عصبی شد؟ اون چی گفت؟! «خوش ندارم مثل هر شب با صدای گریه‌هات کلافه‌ام کنی» ی... یعنی اون هر شب صدای من رو می‌شنیده؟

می‌دونسته که شب‌هام چه‌طور سپری میشن؟ پس چرا. ...
انگار که علامت سؤال بزرگی توی ذهنم به جوابش رسیده بود که با
پاهای سست شده روی نزدیک‌ترین مبل افتادم.
پس برای همین بود که رفته دنبال خانواده‌ام گشته، پیداشون کرده و
می‌خواست از حرفش بگذره، من رو ببره دیدن‌شون!
خدای من! بازم در برابر یکی دیگه از کارهای این‌مرد شرمنده شدم؛ من
هر بار با کارهای بچه‌گونه‌ام اون رو به اوج عصبانیت می‌رسوندم و اون در
عوض. ...

حس می‌کردم همه بدنم از شدت هیجان و شرم عرق کرده و خیس شد.
چه‌قدر من بی‌لیاقت بودم، آخه چرا هر بار باید یه دست گل به آب بدم
که تهش این‌جور بشه!

نور آفتاب از همه طرف می‌تابید و احساس گرمای شدید باعث شد
چشم‌هام رو باز کنم. بدن درد و علاوه بر اون گرفتگی گردنم به خاطر
خوابیدن روی مبل، اولین چیزی بود که با شروع روز جدیدم حسش
کردم. با یاد آوری اتفاقات شب گذشته غم توی دلم رخنه کرد و حسرتی
از ته دل کشیدم؛ نباید این‌طور می‌شد، می‌دونم.
سر به زیر انداخته در حال فکر کردن و کنکاش درونی بودم که صدای
بمی از پشت سرم گفت:

-فقط تا تموم شدن صبحونه‌ام فرصت داری آماده بشی، در غیر این

صورت انتظار نداشته باشه حتی ثانیه‌ای منتظرت بمونم!
فرهاد در حالی که لباس پوشیده با قدم‌های بلند به سمت آشپزخانه
می‌رفت، این حرف رو زد و از پیشم رد شد.
به قدری از دیدنش و علاوه بر اون شنیدن حرفش خوشحال شدم که
بلافاصله بدون در نظر گرفتن دردی که داشتم از جا پریدم و دهن باز
کردم جیغ بلندی بکشم که همون موقع صدای داد بلندش توی سالن
پیچید:

-وای به حالت صدات رو بشنوم!

و همین حرف برای خفه شدن موقتم کافی بود.
ذوقم رو کور کرده بود ولی همون لحظه به خودم قول دادم وقتی باران
رو دیدم دوتایی باهم جبران‌ش کنیم و از این فکر مجدداً هیجانی زیر
پوستم جریان پیدا کرد که من رو به سمت طبقه بالا، برای آماده شدن
کشوند.

همه حرکاتم با عجله و از روی دلتنگی برای دیدن خانواده‌ام که فقط
باران بود انجام می‌شد؛ از یک دوش سرسری گرفته تا خشک کردن
موهام و پیدا کردن ساده‌ترین لباس توی کمد که خودش می‌تونست
آرزوی دخترهایی با موقعیت من و باران باشه چرا که تمام لباس‌های
موجود از معروف‌ترین برندها، قشنگ‌ترین پارچه و مدل‌ها تهیه شده بود.
بعد از حدود ده دقیقه فعالیت با عجله، به طبقه پایین رفتم و دیدم
همزمان فرهاد از در آشپزخانه خارج شد؛ نگاه سردی بهم انداخت و به

طرف در خروجی سالن رفت.

از وقتی که به این خونه اومده بودم، تنها محدودیتم رفتن توی باغ بزرگ و با صفای حیاط بود و امروز، بعد از یک ماه برای اولین بار قرار بود از در اصلی بیرون برم و بازم هوای شهر رو به ریه‌هام بکشم؛ علاوه بر اون قرار بود بازهم برای دقایق اندکی به زندگی سابقم برگردم و... .

توی افکار خودم غرق بودم که دیدم فرهاد جلوی ماشین منتظر وایساده تا من سوارشم؛ بی حرف سوار شدم و اون هم بعد از جا گرفتن تو ماشین، چیزی زیر لب گفت و به حرکت در اومد.

با در اومدن من از خونه تمام وجودم چشم شده بود و منظره منازل اشرافی اون حوالی رو بررسی می کردم. اصلاً حواسم به وجود فرهاد کنارم نبود که خودش به حرف اومد و گفت:

-الآن می‌خوای بری خانوادت رو ببینی. خب، بعدش؟!

-می‌خوام فقط باران رو ببینم و مطمئن بشم خوبه.

-آرامش! من این دفعه رو کوتاه اومدم، ولی یادت باشه این اولین و

آخرین باری هست که از حرفم می‌گذرم. متوجه هستی چی میگم؟

منظورم اینه که عادت نکنی از فردا هی بیای جلوی راهم سبز بشی و

آبغوره بگیری که دلتنگم و... . از این کارها نداریم، گفته باشم!

در حالی که صدام از شدت بغض به وضوح می‌لرزید، به گفتن "باشه"

ساده‌ای بسنده و سعی کردم حالم از اون بدتر نشه.

فرهاد هم که متوجه اوضاع شده بود دیگه چیزی نگفت و تا رسیدن به

مقصد سکوت اختیار کرد.

تمام طول راه با این که نگاهم به شهر و آدم‌هاش بود، اما حواس و ذهن مشغولم من رو از دیدن رو به رو منع کرده بود؛ تا این که با عبور و تکان ناگهانی ماشین از روی چاله‌ی بزرگ به خودم اومدم و "لعنتی" زیر لبی فرهاد اولین چیزی بود که به گوشم رسید.

به اطراف نگاه کردم. درسته محله‌شون رو عوض کرده بودن، اما باز هم از شر این کوچه‌های تنگ و تاریک خلاص نشده بودن. به طور غیرعمد برای لحظاتی مناظر اطراف ویلای فرهاد رو با این مکان و محله قبلی مقایسه کردم و تنها چیزی که دستگیرم شد، آهی از ته دلم بود و بس! آشفته سرم رو به اطراف تگون دادم و به فرهاد نگاه کردم. اخم‌هاش توی هم بود و مدام برای حفظ کنترل ماشین به اطراف نگاه می‌کرد. مشخص بود اون هم از اومدن به این جا زیاد راحت نیست.

-خیلی مونده برسیم؟

فرهاد نگاه گذرای بهم کرد و گفت:

-طبق چیزی که روی برگه نوشته شده باید کوچه‌ی بعدی باشه. اما یه مشکل وجود داره.

-چه مشکلی؟

-سر خیابون رو نگاه کن. با اون سنگ بزرگی که گذاشتن ماشین رد

نمیشه. اشتباه نکنم باید بقیه‌ی راه رو پیاده بریم.

فرهاد راست می‌گفت. سر خیابون، اون جایی که ماشین می‌پیچید برای

رفتن به کوچه‌ی بالاتر، یک سنگ بزرگ به عنوان مانع گذاشته بودن که رفت و آمد ماشین‌ها رو تقریباً غیرممکن می‌کرد.

-اگه مشکلی نداشته باشی، من با پیاده‌روی مخالفتی ندارم.

"باشه" آرومی گفت و برای پارک کردن ماشین دنبال جای مناسب گشت. بعد از پارک کردن ماشین و پیاده شدن، خودم رو بهش رساندم و باهاش هم قدم شدم.

نمی‌دونم چرا، به محض پا گذاشتن توی اون محل، احساس خیلی بد و تلخی بهم دست داد! تپش قلب من رو تحت فشار قرار داد و باعث شد به‌خاطر بالا رفتن دمای بدنم صورتم خیس از عرق بشه. حالم هر لحظه بدتر و منقلب می‌شد، تا جایی که برای نگه داشتن خودم به بازوی فرهاد چنگ زدم. نگاهش رو متوجه صورتم کرد که به وضوح دیدم جا خورد و نگرانی توی صورتش هویدا شد.

-چت شد یهو؟ چرا داری می‌لرزی؟!

-فرهاد من می‌ترسم. حس خوبی به این جا ندارم!

-می‌ترسی؟! از چی آخه؟

یکم نگاهم کرد و ادامه داد:

-می‌خوای برگردیم خونه؟

چی می‌گفت؟ برگردم؟! چه‌طور برمی‌گشتم وقتی برای رسیدن به

خواهرم فقط چند قدم پیاده‌روی مونده بود؟!

نه، نمی‌شد! باید این حس بد رو از خودم دور می‌کردم تا خیال اون هم

راحت می‌شد.

نفسی گرفتم و بازدمم رو عمیق بیرون فرستادم. سخت لبخندی به لب نشونده و رو بهش گفتم:

-نه- نه! بیا بریم، من بهترم.

سری تگون داد. دستش رو روی پنجه‌ی دستم که دور بازوش محکم شده بود گذاشت، به طرف پایین کشید و توی حصار انگشت‌هاش نگه داشت. هم‌قدم با هم وارد کوچه‌ای شدیم که تهش بن بست بود. نگاهم به طول و عرض کوچه می‌چرخید و منتظر بودم فرهاد حرف بزنه و بگه کدوم خونه ما رو به مقصد می‌رسونه، اما هر چه قدر منتظر موندم صدایی نیومد! نگاهش کردم که دیدم با چشم‌هایی تنگ شده به آخر خیابون که جمعیت اندکی اون جا دیده می‌شدن، خیره شده بود.

-فرهاد!

نشنید. بلندتر صداش زدم و دستش رو کشیدم:

-فرهاد!

-جانم؟

-چی شده، به چی این جوری خیره شدی؟ نمی‌خوای بگی خونه‌شون کدومه؟!

یکم مکث کرد و بعد گفت:

-ببین آرام، من آدرس رو تا همین جا دارم و این که خونه‌شون کدومه، این رو دقیق نمی‌دونم!

باز هم نگاهی به اون چند نفر سیاه‌پوش انداخت و گفت:

-بیا بریم اون‌جا ببینیم چه خبره و ازشون بپرسیم خونه‌شون کدومه.
دل‌م به رفتن نبود. حس می‌کردم حتی قدرت برداشتن یک قدم به رو به
رو ندارم و فکر نزدیک شدن به اون‌جا استرسم رو بیشتر می‌کرد!
نمی‌دونم امروز چه مرگم شده بود. نه به خوشحالی و ذوق اول صبحم و
نه به الآن که... ..

باز هم با یک نفس گرفتن سعی کردم به قلبم بفهمونم کمتر بی‌قراری
کنه و این همه حس بد رو از خودم دور کنم. با فکر کردن به بودن
شخصی که کنارم قدم برمی‌داشت به خودم قوت قلب دادم و راه اون
خونه رو در پیش گرفتیم.
وقتی به در خونه رسیدیم، از روی حالت صورت‌ها که نه، اما از طرز
پوشش و اون سکوی کوچیک که روش با خرما و حلوا پر شده بود،
همچنین با صدای خیلی - خیلی ضعیف قرآن که به ندرت از داخل خونه
به گوش می‌رسید، فهمیدیم اهل خونه عزادار هستن و گویا امروز اولین
روز مراسم‌شون بود و هنوز خاکسپاری انجام نشده.
هر چه رشته کرده بودم پنبه شد و با دیدن مراسمی که هیچ‌کس در اون
حضور نداشت، این‌بار بدون این‌که بدونم طرف کی هست و یا حتی
بشناسمش، قلبم برای این همه بی‌کسی مرحوم فشرده شد و پشت سر
فرهاد که مشغول پرس‌وجو بود، سر به زیر پناه گرفتم.
توی حال خودم بودم که با شنیدن آخرین سؤالی که پرسید، برای

فهمیدن جواب هوشیار شدم:

-انشاءالله که خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه. عذر می‌خوام جناب که توی این وضعیت این سؤال رو می‌پرسم ازتون، ولی من دنبال شخصی می‌گردم که بهم گفتن خونه‌اش توی همین محله‌ست.

-بفرما در خدمتیم. اسم اون شخص چیه؟ اگه باشه و بتونیم کمکتون کنیم حتما دریغ نمی‌کنیم.

-امینی! دنبال آقای امینی و خانواده‌شون می‌گردم که گویی اهل همین اطراف هستن.

برای شنیدن جواب گوش‌هام رو تیز کرده بودم اما؛ خبری نشد! از جام تگون خوردم و نگاهی به صورت‌هاشون انداختم تا شاید دلیل سکوت‌شون رو جويا بشم که دیدم با خنثی‌ترین حالت ممکن به فرهاد نگاه می‌کنن!

یک آن ترس بدی به دلم نشست که نکنه بابا باز هم کاری کرده باشه که این‌جوری با شنیدن اسمش سکوت کردن و هزارتا فکر و خیال و توهم توی سرم ترافیک ایجاد کرده بود، که بالأخره یکی‌شون سکوت رو شکست و گفت:

-آقای محترم ما رو الاف خودت کردی؟ یه ساعته داری فاتحه می‌خونی و حدیث سر هم می‌کنی آخرش نمی‌دونی این خودش خونه‌ی آقای امینی هستش و خودشون صاحب عزا هستن؟!!

با شنیدن این حرف شوکه شدم! صاحب عزا بودن؟ عزای کی؟!!

فرهاد دوباره گفت:

-عذر می‌خوام آقا، ولی متوجه منظورتون نشدم! یعنی چی که خودشون صاحب عزا هستن؟ طبق اطلاعی که ما داریم حال همه‌شون خوبه و ...

مرد مانع ادامه حرف فرهاد شد:

-مرگ این چیزها حالیش نیست، یکهو آدم رو غافلگیر می‌کنه دیگه. این هم از شانس بد این مرد بود که همچین بلایی سرش اومد. وارد یک خلسه و سکوت مطلق شدم. گوش‌هام دیگه چیزی رو نمی‌شنید و چشم‌هام جز ورودی خونه هیچ نمی‌دیدن. خدای من! ی... یعنی بابا... یعنی بابا برای همیشه رفته بود؟!

نفس‌هام به شماره افتاد و با فکر کردن به این چیز با "هین" بلندی به خودم اومدم و برای تکذیب حرف‌شون به سمت فضای داخل خونه دویدم. فرهاد مدام صدام می‌زد، اما جواب دادن بهش آخرین چیزی بود که الآن برام اهمیت داشت.

مدام زیر لب تکرار می‌کردم "خداکنه دیر نیومده باشم" و همه‌ی حرف‌ها و اتفاقات گذشته از یادم رفته بود. به در سالن رسیدم که تماماً باز و به یک پرده توری مزین شده بود؛ بی‌وقفه پرده رو کنار زده و با کفش وارد راهروی تاریک خونه شدم. اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد، درب اتاق سمت راست بود که صدای قرآن از اون به گوش می‌رسید.

بی‌وقفه بهش هجوم آوردم و برای دیدن افراد حاضر به داخل اتاق سرک کشیدم اما؛ با دیدن صحنه‌ی رو به روم یخ کردم!

مارال بود و مهشید، عمه خانم و دختر و عروسش که آخرین بار توی مراسم خاکسپاری مادرم دیده بودمشون همراه دو-سه زن دیگه که همه جمعیت توی اون فضای خفه رو تشکیل می‌دادن! پس بارانم کجا بود؟ این اولین سؤالی بود که ذهنم رو مشغول تر کرد.

به قیافه‌ها نگاه کردم. روی صورت هیچ‌کدوم کوچک‌ترین ردی از حتی یک قطره اشک نبود! سری با تأسف تکون دادم و به قصد پیدا کردن باران و اطلاع از ماجرا از اتاق در اومدم.

در تمام طول این مدت که به محیط داخل خونه قدم گذاشتم، صدای گریه‌ی یک نفر روی اعصاب نداشته‌ام خط می‌کشید که حالا هرچه جلوتر می‌رفتم صدا خشن و بلندتر می‌شد.

انتهای راهرو به یک ستون در وسط فضای خونه ختم می‌شد. بهش نزدیک شدم و دستم رو روی گچ سرد و توخالیش گذاشتم. سمت راستم آشپزخونه و سمت چپم به یک نشیمن وصل می‌شد که صدا دقیقاً از اون جا به گوش می‌رسید. صاحب صدا جوری نشسته بود که ستون جلوی دیدم بهش رو می‌گرفت. نزدیک شدم. نزدیک و نزدیک‌تر رفتم تا ببینم چه کسی در این حد برای پدر قماربازم دل می‌سوزونه؛ که با رسیدن بالای سر اون مرد و دیدنش، بهت‌زده دستم رو روی دهنم گذاشته و چند قدم بی‌اختیار به عقب برداشتم.

این... این... این که... این که بابا بود!

پس این مجلس ختم...

اباور، با چشم‌هایی که از شدت حیرت و شوک وارد شده بهم تا آخرین حد گشاد شده بود، بالای سر بابا بی حرکت ایستاده و توان حرف زدن نداشتم.

نمی‌دونستم الآن باید از دیدن زنده بودنش خوشحال می‌شدم یا نه؟! در واقع هنوز اون حس وحشت از قلبم فاصله نگرفته بود و احساس امنیت و آرامش رو توی وجودم حس نمی‌کردم.

بابا که سرش رو پایین انداخته بود، انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد که بعد از کم کردن بلندی صداش، سرش رو کمی بالاتر گرفت و به همین ترتیب از نک پا تا صورتم رو آروم- آروم رصد کرد.

از واکنشش می‌ترسیدم! می‌ترسیدم باز هم من رو به باد کتک‌هایی بگیره که دردش هنوز هم گاهی احساس میشه. اما، نگاهش که به چشم‌هام گره خورد، اول کاملاً ساکت و بعد از چند ثانیه، انگار که داغ دلش تازه شده باشه، گریه و شیون رو از سر گرفت. روی زانو بلند شد، درحالی که دستم رو می‌کشید لابه‌لای زجه‌هایی که می‌زد گفت:

-اومدی بابا؟ دیدی چه خاکی به سرم شد؟! دیدی آخرش گلم دووم نیورد و پر- پر شد آرام؟!

شوکه فقط نگاهش می‌کردم که حق- هقش توان حرف زدن رو ازش گرفته بود. مثل یک آدم احمق، بی‌هیچ حسی فقط بهش زل زده بودم و

نمی‌تونستم حرف‌هاش رو هضم کنم یا حتی تخمین بزنم منظورش چیه،
که ادامه داد:

-تو کجا بودی؟ کجا بودی که ندیدی یادگار فرشته‌ام رو ازم گرفتن؟
ندیدی بارانم جوون مرگ شد. ندیدی زجرش دادن. ندیدی این قدر
عذابش دادن تا دق مرگ شد! بارانم الآن...
بوق ممتد، تنها چیزی بود که می‌شنیدم و بابا رو درحالی که فقط
دهنش باز و بسته می‌شد جلوم می‌دیدم و دیگه هیچ!
چی گفت الآن؟ گفت باران؟! باران چی؟ نه! نه، این غیر ممکنه! لابد بازم
توهمی شده. اصلاً مگه ممکنه؟!

راوی: دانای کل

آرمان همچنان در میان گریه‌هایش که دل هر شنونده‌ای را به درد
می‌آورد، از مرگ ناگهانی باران گله می‌کرد. چشم‌هایش را بسته و
نمی‌دید که آرامش، ته‌تغاری‌ای که هیچ‌وقت همانند اسمش رنگ آرامش
را ندیده بود، چه‌گونه در بهت و ناباوری غوطه‌ور شده است.
آرام، مسخ شده، خیره به نقطه‌ای نامعلوم به حرف پدر فکر می‌کرد و
مدام اسم خواهرش را در دل تکرار می‌کرد. باور این قضیه به قدری برایش
دشوار بود که او را وادار به انجام حرکات هیستریک کرد.
آن قدر آن یک سطر گفته‌ی پدرش را در حالت مسکوت تکرار کرده بود
که دلش تاب نیاورد و آن حرف‌ها را ناباور، ابتدا زیر لبی، آرام و بعد

رفته - رفته بلندتر به زبان آورد. تا جایی که به یک فریاد بلند از اعماق
هنجره‌اش ختم شد و از بلندی صدا، علاوه بر متوجه کردن حواس
اطرافیان و کشاندن فرهاد به داخل منزل، خودش نیز هوشیار شد.
خود احساس نکرده بود، اما با دست کشیدن بر صورتش فهمید که
اشک‌هایش بی‌اجازه راه خود را پیدا کرده‌اند. از جا برخاست و بی‌توجه
به افرادی که در سالن تجمع کرده بودند، درحالی که احساسش را
تکذیب می‌کرد و اسم "باران" را بلند و با حرص صدا می‌زد، ابتدا اتاق‌ها
و بعد به آشپزخانه سرک کشید. هنوز هم امید داشت او را در حالی که
چای تازه دم برای عصرانه‌اش آماده می‌کند در آن جا ببیند. اما، افسوس
که حقیقت چیز دیگری است!

حضار با ترحم و دلسوزی نظاره‌گرش بودند. این بار حتی دل سنگ مارال
و مهشید هم به رحم آمده و از این همه بی‌تابی‌های آرام چشمه‌ی
اشک‌شان جوشیده و سیل اشک را بر صورت‌شان جاری کرده بود.
فرهاد، دور از جمع ایستاده و نگاهش می‌کرد. دلش می‌خواست نزدیک
شود، دخترک را به آغوش بکشد و از حس بودنش لبریز کند. تمام
بی‌قراری‌هایش را اما لازم دید با آزاد گذاشتنش فرصت باور کردن
حقیقت را به او بدهد؛ آخر او داغ دیده بود و خوب احساس کنونی آرام را
درک می‌کرد.

گریه‌ی پدرش شدت بیشتری گرفته بود و علاوه بر داغ دلش با خود فکر
می‌کرد:

«اگر آرام، دختر ساده اما جسورش روزی از او علت مرگ خواهرش را جویا شود، چه جوابی خواهد داد؟»!

چه گونه برایش می گفت که این بار باران را باخته بود و باران کسی را نداشت تا به اون پناه ببرد و قربانی هوس رانی مردانی حیوان صفت شده بود؟!!

آرام بعد از آن که تمام خانه را وجب به وجب گشته و از بودن باران ناامید شد، مقابل پدرش روی زمین نشست. آن قدر فریاد کشید و بر سر و صورت خود زد که تازه با وجود او مراسم شکل یک عزاداری واقعی برخورد گرفت و همه باور کردند چه جوان ناکامی را از دست داده و دل شان به درد آمده بود. عاقبت، آرام در اثر این میزان بی طاقتی صبر و تحملش تمام شد. بی رمق و بی حال روی زمین رها شد.

همه به سمتش خیز برداشته تا او را بلند کنند، اما با صدای فرهاد که هشدار برای دست نزدن به او بود، در جای خود ثابت شدند. فرهاد با آن ابهت ذاتی خود، بالآخره بالای سر آرام کوچکش رفته، او را همچون پر کاهی به آغوش کشید و بی توجه به نگاه حیران یا حسرت زده‌ی دیگران مجلس را به مقصد عمارت خود رها کرد.

آن روز به اجبار، مراسم خاکسپاری باران بدون حضور خواهر کوچکش انجام شد و آرامش آخرین فرصت دیدن تنها کسی که برایش همچون مادری دلسوز زحمت می کشید را برای همیشه از دست داد، و نه تنها همان روز، بلکه تا یک هفته بعد آرام از شدت بیماری و اتفاق رخ داده،

هر شب را تا صبح در تب می‌سوخت و تنها نام خواهرش را فریاد می‌زد.
راوی: آرامش"

با احساس گرمای شدید تمایل به کنار زدن پتو پیدا کردم، اما به محض چرخش کوچکم به سمت چپ، درد شدیدی توی پهلوی و ناحیه‌ی کمرم پیچید و باعث شد صدام ناله‌وار و از ته گلو توی فضای ساکت اتاق پخش بشه.

درکی از فضای اطراف نداشتم، اما رخوت و خستگی تنها چیزی بود که اون لحظه با تک- تک سلول‌هام احساس می‌کردم. انگار بعد از دویدن یک راه طولانی به خواب عمیقی فرو رفته باشم و الآن وقت تلافی و احساس خستگی‌م هست.

پشت پلک‌هام خشک شده بود و توان باز کردن اون‌ها رو نداشتم. هوشیار بودم، اما تهی از هر فکر و خیالی. هیچ احساسی توی این لحظات نداشتم جز این که منم و یک فضای تاریک و ساکت!

این که کی، کجا و چه‌طوری به خواب رفته بودم و علاوه بر اون دلیل این همه درد چی می‌تونست باشه، برام سؤال بود.

باز هم سعی کردم بچرخم و استراحتی به کمر خشک شده‌ام بدم که بدتر از پیش درد طاقت‌فرسا نفسم رو برید و صدام در اومد. ناله می‌کردم و از این ناتوانی بغضم سنگین شده بود که صدای باز شدن در اتاق شنیده شد.

ساکت شدم و همه‌ی حواسم متوجه به صدای پایی شد که نزدیک و

نزدیک تر می‌اومد تا این که صدا توی حوالیم قطع و در عوض نفس گرمی روی صورتم پخش شد.

گرم بود و حالا با نفس‌های اون شخص رو به آتیش گرفتن بودم. اون کی بود؟!

به هر زحمتی سعی کردم چشم‌هام رو باز کنم و در نهایت موفق به باز کردن پلک‌های سنگینم شدم. شخص رو به رو، همون که نگاهم دقیق توی سیاهی چشم‌هاش نشست رو خوب می‌شناختم. فرهادم بود، دلیل زنده بودنم، اما طولی نکشید که نفس‌هام به شماره افتاد! باز شدن چشم‌هام مصادف شد با به یاد آوردن تمام اتفاقات اخیر. دعوای من و فرهاد، رفتن مون خونه‌ی بابا، اون کوچهی بن بست، خونه‌ای که عزادار بودن و باران! باران، باران.

با یاد آوری این خاطرات که مثل یک فیلم از جلوی چشمم می‌گذشتن، حالم منقلب شد و کنترلی روی حالاتم نداشتم. می‌خواستم حرف بزنم، اما صدایی از حنجرهام بیرون نمی‌اومد و انگار زخمی مانع شده بود! می‌خواستم بلند بشم که درد امونم رو برید، اما این دفعه فرهاد قصدم رو فهمید و به راحتی من رو روی تخت نشوند و کنارم نشست. نگاهش کردم و انتظار داشتم باز هم از نگاهم حالم رو بفهمه و بگه از یک کابوس بد، همون که اوایل شب‌ها به سراغم می‌اومد بیدار شدم. همه‌ی ناتوانیم رو به حالت التماس توی چشم‌هام ریختم و با نزدیک کردن ابرو هام به هم و چنگ زدن به پیرهنش منظورم رو رسوندم.

نگاهش رنگ مهربونی داشت. دستش رو نوازش گونه روی موهام کشید و به گفتن "آروم باش" آهسته‌ای اکتفا کرد. ولی من نمی‌تونستم آروم باشم! اصلاً چه‌طور آروم می‌موندم وقتی بهم می‌گفتن که... می‌گفتن که... وای خدای من! حتی فکر کردن بهش عذاب‌آور.

این جوری نمی‌شد، باید حرف می‌زدم که من رو ببره. می‌دونستم می‌تونه من رو پیش باران ببره و ثابت کنه دروغه. همه‌ی حرف‌ها و اون مراسم لعنتی دروغ بوده؛ می‌دونم.

عزمم رو جزم کردم و آهسته، برای شروع بحث اسمش رو صدا زدم: -فرهاد!

لبخندی زد. تلخی لبخندش تنم رو لرزوند! توی نگاهش دقیق‌تر که شدم، پی بردم که چه‌قدر خستگی توی آسمون شب چشم‌هاش ریخته و برای لحظاتی همه چیز از یادم رفت. اما همین هم، موجی از علامت سؤال‌های توی ذهنم شد.

طبق عادت همیشگی سرم رو به اطراف تگون دادم و اولین چیز برای صاف شدن صدام و نجات از اون همه خشکی گلوم، دنبال یک لیوان آب گشتم که اون رو کنار دستم روی میز کوچک گوشه‌ی تخت در حالی که حباب‌های ریز روی دیواره‌هاش مشخص بود پیدا کردم و این نشان از بی‌حرکی اون لیوان و گذشت مدت زمانی از قرار دادن آب، کنار تخت می‌داد. گرمای آب برام مهم نبود و بدون لحظه‌ای درنگ دستم رو برای برداشتنش دراز کرده و اون رو لاجرعه سر کشیدم.

انگار که چون تازه‌ای گرفته باشم. هوشیارتر شدم و الآن وضعیت قابل تحمل‌تر بود. توی تمام این مدت فرهاد ساکت فقط حرکاتم رو زیر نظر داشت و حرفی نزده بود. انگار خستگی حتی توان تکلم رو ازش گرفته بود!

-فرهاد!

چشم‌هایش رو به آرومی بست و مجدداً باز کرد. گفت:
-جانم؟

-تو... تو حالت خوبه؟

-مگه باید بد باشم؟

-نه، ولی انگار خیلی خسته‌ای.

-آخه خیلی وقته منتظرم چشم‌هایت رو باز کنی. از انتظار خسته شدم!
ابروهام رو توی هم کشیدم و با شک بهش نگاه کردم. توی اون لحظه فقط یک سؤال توی ذهنم بالا و پایین می‌شد:
«من چند وقته که توی این وضعیتم؟ مگه یک خواب ساده نیست؟»
سؤالم رو به زبون آوردم که گفت:

-آرام جان! الآن تقریباً نزدیک به یک هفته‌ست که حال مساعدی نداری و مدام بین عالم خواب و بیداری معلق بودی.
یکم فکر کردم، به نتیجه‌ای که نرسیدم. با ابروهای به هم نزدیک شده گفتم:

-یعنی چی؟ چه طور من هیچی یادم نمی‌اد؟! مگه... مگه همین دیروز ما

نرفته بودیم باران رو ببینیم؟

یکهو مثل این که چیزی یادم افتاده باشه ادامه دادم:

-عه، راستی! میشه امروز من رو ببری ببینمش؟ می‌دونم دیروز بابا از سر لجش اون همه کار رو کرد. حتماً بهش خبر رسیده می‌خوام برم اون جا و همچین کاری کرده. من رو می‌بری فرهاد؟

سرش رو به دستش نزدیک و پیشونیش رو با دو انگشت مالش داد. انگار از سردرد بدی رنج می‌برد. نفس عمیقی گرفت و گفت:

-می‌دونم الان خودت هم خسته‌ای و وقت این حرف‌ها نیست، ولی...
-ولی چی؟

کمی عمیق نگاهم کرد و با تن صدای خیلی پایین و آرومی که سعی داشت من رو هم به آرامش دعوت کنه گفت:

-آرام به خودت بیا. این میزان از ضعف روحی فقط وجود خودت رو تخریب می‌کنه؛ قوی باش! همون دختر روزهای اول باش. سعی کن با حقیقت کنار بیای و حقیقت... حقیقت اینه که...
دقیقه‌ای مکث کرد و ناچار ادامه داد:

-از رفتن‌مون به اون خونه شیش روز گذشته آرام! متاسفم که این رو میگم، ولی... ولی باران واقعاً از بین‌مون رفته و اون رو به خاک سپردن. بلافاصله بعد از تموم شدن حرفش نگاهم کرد. چشم‌هاش توی صورتم دو- دو می‌زد.

فضای اتاق از اونی که بود سنگین‌تر و سکوت بین‌مون حاکم شد.

چشم‌هام بین لب‌ها و چشم‌هاش در گردش بود تا حرفی خلاف گفته‌ی لحظات پیش زده و چشم‌هاش مهر تأیید بزنه. حتی یک درصد نمی‌خواستم حرف‌هاش رو باور کنم. با تن صدای ضعیف‌تر از خودش به کلمه‌ای اکتفا کردم:
-دروغه!

در عرض دو- سه ثانیه دونه‌های پوستش به قرمز گرایید و به سرعت از جا بلند شد. کلافگی از تک- تک حرکاتش، به‌خصوص فرو کردن پنجه‌ی هر دو دستش توی موهاش هویدا بود. چند قدمی از تخت فاصله گرفت. دستی به صورت و ریشش که مرتب نبودنش نشون از بی‌حوصلگی باطنیش می‌داد، کشید. با چند نفس عمیق سعی داشت به خودش مسلط باشه و آرامش درونیش رو به دست بیاره. نگاهش رو روی چشم‌هام ثابت کرد و آروم، جوری که می‌خواست حرف‌هاش رو به خورد مغزم بده گفت:

-ببین آرام، هر چه قدر هم که بخوای مخالفت کنی حقیقت چیزی جز این نیست. بهتره باور کنی و باهاش کنار بیای، چون دیگه جونی برای مخالفت توی تنت نمونده! تمام این چند روز توی این تخت از شدت تب می‌سوختی. به هوش می‌اومدی فقط با صدای بلند و جیغ‌مانند خواهرت رو صدا می‌زدی. خودزنی می‌کردی و باز از حال می‌رفتی. می‌دونم الان حرف‌هام برات غیرقابل باوره، ولی حقیقت چیزی جز این نبوده و نیست. پس بهتره این دفعه با ماجرا کنار بیای دختر خوب، وگرنه که چیز خوبی

در انتظار تو هم نخواهد بود!

از بی‌حرکی و بدن سنگینم لجم گرفته بود. دلم می‌خواست بلند بشم و همه چیز رو خورد کنم.

-با چی کنار بیام؟ هان؟ با چی کنار بیام فرهاد؟ با مرگ خواهرم؟ یا مرگ دوباره‌ی مادرم؟! چه‌طور انتظار داری باور کنم؟ مگه باران چه‌قدر سن داشت که بخواد... بخواد...

صدام آروم‌تر شد و ادامه دادم:
-مرده باشه!

اشک‌هام راه خودشون رو بلد بودن و باز جاری شدن‌شون رو همراه با تهی و فرو ریختن چیزی دقیقاً وسط سینم احساس کردم.
-آرام می‌دونم... ..

-نه! نه فرهاد خان این دفعه نمی‌دونی. به خداوندی خدا این دفعه هیچی نمی‌دونی و نمی‌تونی بفهمی از دست دادن تنها کسی که برام از این دنیا با اون همه عظمتش مونده بود چه دردی داره. نمی‌تونی درک کنی تا چه حد بی‌پناه شدم. نمی‌تونی... ..

انگار که پذیرفتن حقیقت آروم- آروم توی وجودم تزریق می‌شد که ادامه‌ی حرفم رو هق- هق گریهام قطع کرد.

فرهاد نزدیک شد. همون جور که آروم من رو به سکوت دعوت می‌کرد، دست‌هاش رو دور شونه‌هام حلقه و من رو توی حفاظ امن بازوهاش پناهم داد. صورتم رو به سینه‌اش چسبوندم و جیغ از ته دلی کشیدم که

صدام همون جا خفه شد. دوباره و دوباره کارم رو تکرار کردم و اون هیچ مخالفتی نکرد. انگار فهمیده بود این حرکت باعث سبک شدنم میشه. مدتی گذشت. این قدر توی بغلش گریه کرده بودم که الان حس می‌کردم تمام قسمت بالایی پیرهنش خیس شده! مشتم رو که کنار صورتم روی سینه‌اش گذاشته و پیرهنش رو توی چنگ گرفته بودم باز کرده و آهسته ازش فاصله گرفتم.

از این که سرم رو بلند و نگاهش کنم، خجالت می‌کشیدم. دوباره سر جای اولم دراز کشیده و پشت بهش سر روی بالشت سردم گذاشتم. سرمایی که بی‌شبهت از سرمای درونی این روزهام نبود.

فرهاد فهمیده بود حالا که به هوش اومدم و چاره‌ای جز باور کردن حقیقت ندارم، باید من رو مجدداً تنها بذاره تا با خودم کنار بیام؛ بنابراین آهسته از جا بلند شد و با قدمی‌هایی محکم، فضای خفقان‌آور اتاق رو ترک کرد.

دوباره من موندم و دنیایی از احساس پوچی و تنهایی که تمام وجودم رو پر کرده بود. اما این دفعه دیگه حتی کوچک‌ترین روزنه‌ی امیدی نبود که برای رسیدن بهش بجنگم و بحث و یا تلاش کنم!

گریه تنها مرهم این روزهام شده بود. سعی و تلاش فرهاد برای تغییر روحیه‌ام بی‌فایده و هر چه زمان بیشتر می‌گذشت احساس عذاب وجدان در من بیشتر می‌شد و خودم رو مقصر مرگ ناگهانی باران می‌دونستم.

اگر من به خاطر فرهاد تو روی اون نمی‌ایستادم، اگر بابا من رو مجبور به ازدواج با سیامک نمی‌کرد و حال من بد نمی‌شد و دست سیامک نمی‌افتادم، باران مجبور نمی‌شد از خودش مایه بذاره و قربونی من بشه. توی ذهنم پر شده بود از اما و اگرایایی که باعث می‌شدن تا مرز جنون برم و برگردم.

فرهاد بارها بهم پیشنهاد کرده بود که من رو سر خاک باران ببره تا شاید کمی بهتر بشم، اما فکر کردن به این که اون روز دیر رسیده و نتونستم صورت مهتابیش رو ببینم و حالا همه‌ی سهم من از بود و نبودش یک سنگ سرد و غبار گرفته‌ست، دیوونم می‌کرد.

امروز شنبه‌ست و تقریباً دو ماه از مرگ باران می‌گذره. با تمام تلاش افراد خونه موفق شدم که از اتاقم خارج بشم و به خودم فرصت دوباره‌ای بدم و باور کنم که من در این اتفاق تلخ تقصیری نداشتم. اما همچنان در دورترین نقطه‌ی وجودم امواج منفی ساطع میشن که تلاش چشمگیری برای نادیده گرفتن شون می‌کنم.

به ساعت نگاه کردم؛ حدود یازده و بیست دقیقه رو نشون می‌داد. فرهاد باهام تماس گرفته و گفته بود که می‌خواد چیزی رو بهم نشون بده و ازم خواسته بود آماده شده و منتظرش بمونم.

توی همین فکرها بودم که صدای بوق ماشینش رو از بیرون شنیده و بلافاصله یکی از خدمه رسیدنش رو اطلاع داد. با رخوت و آرامشی که

این مدت بی اختیار توی وجودم رخنه کرده بود به سمت درب سالن حرکت کردم و با پایین کشیدن دستگیره‌ی در، اون رو باز کردم و خارج شدم.

فرهاد توی ماشین نشسته و منتظر نگاهم می‌کرد. توی این فاصله ذهنم کشیده شد به سمت روزهایی که آخر هر هفته به سختی و با تمام مشکلات خودم رو به شرکت می‌رسوندم تا فقط برای لحظاتی ببینمش و الان، من دقیقاً وسط بزرگ‌ترین و دست نیافتنی‌ترین رویام ایستاده بودم، اما انگیزه‌ای نداشتم برای زندگی کردنش! گویا احساسم به خوابی عمیق فرو رفته بود و قصد هوشیاری نداشتم که همه‌ی زندگی‌م رو به دست سرنوشت سپرده بودم.

سرم رو پایین انداختم. به ماشین رسیده بودم؛ در ماشین رو باز کردم و بعد از جاگیر شدن با صدایی آهسته سلام کردم:

-سلام فرهاد خان.

-سلام دخترجان. حالت چه‌طوره؟

-خداروشکر، مثل همیشه، خوبم.

-خوبی یا ادای خوب بودن رو در میاری؟!

لبخندی به نیم رخ مردونه‌اش زدم و سر به زیر جواب دادم:

-به لطف و همراهی شما، خیلی بهترم.

-خوشحالم که این رو می‌شنوم. اما این کافی نیست؛ دختری در سن تو

باید بمب انرژی باشه!

-بعد از اون همه سختی. ...

مانع ادامه‌ی حرفم شد و گفت:

-همه‌ی ما سختی کشیدیم عزیزم! به همون میزان ناراحت‌کننده و به همون اندازه فجیع، منتها اتفاق‌ها و تاریخ وقوع‌شون متفاوته. این رو همیشه یادت باشه. این که یک رویداد توی زندگیت بخواد تو رو از بین ببره یا پله‌ای باشه برای صعودت، تصمیم با خودته! پس سعی نکن خودت رو به دست تقدیر، سرنوشت یا چیزهایی از این قبیل بسپاری.

-حرف‌تون متین!

سری تکنون داد و انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت:

-لابد واست سؤاله که کجا قراره بریم و چه چیزی رو می‌خواستم بهت نشون بدم؛ آره؟

-دقیقاً.

-عجله نکن، الان می‌فهمی.

بعد از حدود نیم ساعت رانندگی به یکی از مناطق مرکز شهر رسیدیم که کلاً انگار آدم‌هاش با اون جایی که من بزرگ شدم فرق می‌کردن! ماشین‌هایی که فقط توی فیلم‌ها می‌دیدم، الان درست کنارم، همون جا که پیاده شدیم پارک شده بود.

همه چیز رویایی بود و قشنگ! اصلاً اون قسمت شهر برق می‌زد. پر بود از جوون‌هایی که شادی از چشم‌هاشون می‌بارید و به قول فرهاد خان «بمب انرژی» بودن.

مشغول دید زدن بودم که دستم کشیده شد:

-دختر حواست کجاست؟ کلی صدات کردم.

-معذرت می‌خوام. واقعاً من. ...

-حالا چیزی هم نشده، اشکال نداره. دنبالم بیا.

همون‌طور که دستم رو گرفته بود به طرف ساختمون بزرگی رفت، سر

درش نوشته بود « رستوران و کافه سنتی بیتا. »

تابلوی بزرگی که با چراغ‌های صورتی خودنمایی می‌کرد نظر هر عابری

رو جلب می‌کرد، برای همین هم داخل رستوران شلوغ بود و تقریباً

همه‌ی میزهاش پر.

اما با وجود فضای دل‌باز و بزرگش هیچ همه‌های ایجاد نشده و در عوض،

صدای موزیک بی‌کلام و آرامش بخشی از اون‌جا رو پر کرده که تضاد

فوق‌العاده‌ای با رنگ‌های گرم و دکوراسیون طرح چوب اون‌جا ایجاد

کرده بود.

به محض ورودمون چندتا از گارسون‌ها که نزدیک‌تر بودن، جلو اومدن و

برای عرض ادب با فرهاد خان دست می‌دادن و صدای

خوش‌آمدگویی‌شون بود که به گوش می‌رسید.

فرهاد خان انگار که جای نشستن رو از قبل تعیین و رزرو کرده باشه،

مستقیم به طرف میز انتهای سالن رفته و با دست اشاره کرد که بشینم.

من هم به اطاعت از اون، پشت میز جاگیر شده و مشغول دید زدن

اطراف شدم.

توی همون حس و حال خودم بودم که سنگینی نگاهش من رو به خودم آورد. نگاه پرسشگر من رو به چشم‌هاش دوختم که گفت:
-از این جا خوشتر اومد؟

خنده‌ی نصفه و متعجب تحویلش دادم و گفتم:
-حقیقتش، نمی‌دونم چه‌طور بگم ولی تا به حال به عمرم همچین جایی با همچین امکانات و آدم‌هایی رو ندیدم!

لبخند زد. لبخندش به خنده مبدل شد و سر شونه‌هاش تکیه‌ریزی خورد با سر تکیه‌دادنی به خودش مسلط شد و بعد از این که من از خجالت سرخ شدم، گفت:

-معذرت می‌خواهم. منظوری نداشتم، فقط نگاهت قشنگ بود.
نفس عمیقی کشید و قبل از این که من حرفی بزنم، همون‌طور که به نقطه دوری چشم دوخته بود ادامه داد:
-این کافه، مال منه!

بلافاصله سرش رو برگردوند و چشم‌های اندازه نعلبکی شده‌ی من رو شکار کرد.

-این جا مال شماست؟ ج... جدی می‌گین؟!

-آره خب، در این حد عجیبه؟

کمی نگاهش کردم، واقعاً عجیب بود؟ چرا باید عجیب می‌بود اصلاً؟ واقعاً داشتن همچین جایی برای شخصی مثل فرهاد، اون قدرها هم غیرقابل باور نبود فقط من... من توی اون لحظه یاد حرف باران افتادم. همون

حرف‌هاش که من رو با فرهاد مقایسه می‌کرد و...
احساس کمبود و عقب افتادگی شدیداً توی اون لحظه بهم فشار آورده
بود که همین چیز فضای باز کافه رو برام خفقان‌آور کرده بود.
لبم رو گاز گرفتم. سر پایین افتاده‌م رو بلند کرده و لبخندی توی
صورتش زدم.
نه.

سری تکنون داد و برای این که بحث رو عوض کرده باشه، گفت:
-شاید دعوت یک‌هویی امشب برات سؤال ایجاد کرده باشه که به چه
مناسبت هستش.

-بله، حقیقتاً من هم می‌خواستم همین رو ازتون بپرسم.
-الآن بهت میگم؛ آرام جان! آخر هفته‌ی آینده قراره یه مهمونی که هر
سال اون رو برگزار می‌کنم، توی خونه داشته باشیم و افراد زیادی هم
شرکت می‌کنند. حقیقتش من تصمیم گرفتم توی این مهمونی تو رو به
عنوان دختر خنده‌ام به همه معرفی کنم؛ پس ازت می‌خوام تا اون موقع
خودت رو آماده کنی و...
تقریباً میشه گفت بعد از کلمه‌ی "دختر خنده‌ام" دیگه هیچی از
حرف‌هاش نفهمیدم.

یعنی چی؟ چرا نمی‌فهمید که من نمی‌خوام دخترش باشم؟ چرا درک
نمی‌کرد که نمی‌تونم به چشم پدر ببینمش بلکه... بلکه من احساسم
چیزی فراتر از این حرف‌هاست!

امشب دیگه وقتش بود. تا فرهاد بحث رو باز کرده، باید نهایت استفاده رو می‌کردم و از حس واقعیم براش بگم. بالأخره بالاتر از سیاهی که رنگی نیست! نهایتش این بود که فرهاد هم ازم می‌گذشت و...

صدایی توی سرم مدام فریاد می‌کشید:

«و چی؟ از پدرت به فرهاد پناه بردی، بعد از فرهاد می‌خوای به کی تکیه کنی؟»

جنگ درونی که داشتم باعث اخم غلیظ روی پیشونیم شده بود که فرهاد چیز دیگه‌ای معنیش کرد و پرسید:

-ناراحت شدی؟ اصلاً استرس نداشته باش. از دوتا خانم کمک گرفتم این مدت همه چیز رو بهت آموزش و همراهیت کنند تا...

-نه فرهاد خان. جریان مهمونی و این چیزها نیست فقط... فقط اگه راستش رو بخوایید...

-راحت باش دختر، چی اذیت می‌کنه؟

دل رو به دریا زدم و گفتم هر آن‌چه رو در تمام این مدت توی دلم، اون هم تنهایی تحملش کرده بودم:

-این که دخترخونده‌ی شما بودم، این اذیت می‌کنه.

ابتدا از صراحتم جا خورد، اما انگار اون هم فهمیده بود وقت بحث کردن و انتخاب راه درست برای بودنم توی عمارت رسیده بود. نفسی تازه کرد و گفت:

-آرام!

با شنیدن اسمم از زبون فرهاد با اون صدای دورگه دلم برای بار هزارم
فرو ریخت. ادامه داد:

-می‌دونی من چند سالمه؟ می‌دونی تفاوت سنی ما چه قدره؟ می‌دونی
که تو برای من یه دختر کوچولویی که هنوز هم توی نظرم باید موهات
رو خرگوشی ببندی؟ آخه دختر خوب، آدم که این‌طور دل نمی‌بنده!
بیش از بیست سال بین من و تو فاصله‌ی سنی هست عزیزم. تو برای من
عین خود دخترمی. دقیقاً حسی که به اون داشتم رو به تو دارم که توی
خونه و زندگیم راحت دادم و پذیرفتمت. می‌خوام بشی بیتای خودم،
همون که حسرت بزرگ کردنش رو روی دلم گذاشتن!
پارت_ پنجاه و پنج.

غم توی صداش ماتم کرد! مبهوت شدم به اون نگاه حیرت‌زده و هیچ
نگفتم، تا این‌که پس از کمی سکوت باز به موضع قبلش برگشت و گفت:
-تو دختر منی! پس بهتره تا هفته‌ی آینده با این‌مورد کنار بیای.
احساس و دیدت رو نسبت به من تغییر بدی تا...
-نه!

اخم در هم کشید.

-نه؟ یعنی چی؟!

-م...من فرهاد خان نظرم در مورد شما تغییر نمی‌کنه. شما نمی‌دونی من
در تمام اون یک‌سال چه‌طور به عشق شما زندگی کردم و چه
سختی‌هایی کشیدم. امید نداشتم این روز رو ببینم، اما حالا که هستین

نمی‌تونم احساس دختری به پدرش رو بهتون داشته باشم. اگر این چیز باب میل شما نیست من... ..

-تو چی؟

-من از خونه‌تون میرم و قول میدم هیچ‌وقت دور و برتون پیدام نشه. حرف می‌زدم، اما از شرم و خجالت رو به ذوب شدن بودم.

جفت ابروهاش رو بالا انداخت، سری تگون داد و با قلاب کردن انگشت‌هاش درهم، دستش رو روی میز گذاشت. نزدیک‌تر شد و گفت:

-اوهوم، که این‌طور. اون‌وقت میشه بگی کجا میری دقیقاً؟

نگاهش کردم، مستقیم و عمیق. از این جواب فرهاد که بی‌کسیم رو قشنگ روی سرم کوبیده بود شوکه شدم، اما با این حال پوزخندی زده و گفتم:

-درسته، من کسی رو ندارم؛ اما میرم هر جایی که جلوی چشم شما نباشم.

فهمید ناراحت شدم. دندان قروچه‌ای کرد و با اشاره‌ی دست، من رو به صرف غذایی که اشتهایی براش نمونده بود، کرد.

غذا رو در فضای سردی که بین‌مون ایجاد شده بود سرو کرده و مجدداً بدون کوچک‌ترین حرفی به سمت خونه حرکت کردیم. اما آن‌چه که

ذهن من رو درگیر می‌کرد، حرف زدن فرهاد خان در مورد بیتایی بود که مرده بود! دلم می‌خواست بپرسم که بیتا کیه، چی کاره‌ست و چه بلایی به سرش اومده، اما نگاه توبیخ‌گر فرهاد این اجازه رو از من گرفته بود.

از صبح اون شبی که تا سحرگاهش خواب نداشتم، طبق گفته‌ی فرهاد خان دو خانم جا افتاده که خیلی هم خوش‌رو و مهربون بودن برای آموزش و به عبارتی عامیانه‌تر "برای تربیت کردنم" اومده بودن.

خیلی سخت گیر بودن و خیلی چیزها رو در من تغیر می‌دادن، منتها تعریف‌شون از این‌که چه‌قدر من خوش‌شانسم که فرهاد خان من رو به فرزندی قبول کرده بود، عصبیم می‌کرد و باعث می‌شد باهاشون سر لج کردن بیفتم و... .

از خود فرهاد هم نگم که در طول این‌مدت فقط جواب سلامم رو می‌داد و اخم مهمون همیشگی صورتش شده بود. حتی دو باری که مسافت سالن رو دنبالش دویده بودم، رو برنگردونده بود ببینه که آیا باهاش کاری دارم یا خیر.

باز با این احوال به قدری سرم شلوغ و خسته می‌شدم که شب‌ها تا سر رو بالشت می‌ذاشتم خوابم می‌برد و حتی چند شبی بود برای باران خیالیم حرف نزده بودم.

دلتنگی شدید و سنگینی برخورد فرهاد خان به قدری برام بد بود که حتی در صورت نادیده گرفتنش هم بهم فشار می‌آورد و دردی رو توی سینه‌ام ایجاد می‌کرد.

روزها یکی پس از دیگری می‌گذشتند و تاریخ یک هفته‌ایم به سرعت به آخرین روز خودش رسیده بود و فردا روز مهمونی بود.

مغموم و ناراحت‌تر از همیشه بودم؛ حتی با این‌که به کلی عوض کرده و گویی واقعاً از من یک دختر اشرافی ساخته بودن!
از طرز پوشش، راه رفتن و حرف زدن، تا غذا خوردن و نشست و برخاست.

اما این‌ها تنها تغییرات ظاهری من بود؛ در حقیقت من همچنان از درون در حال سوختن بودم.

بع کرده روی تخت، در حالی که دست‌هام رو دور زانوهام انداخته بودم، نشسته و به آکواریوم کوچک گوشه‌ی اتاق خیره شده بودم که درب اتاق زده شد. اولش ترسیدم، اما زود به خودم اومده و با نگاهی به ساعت که یازده شب رو نشون می‌داد، "بفرما" آرومی گفتم.

در باز شد و فرهاد، در معمولی و خونسردترین حالت چهره، وارد اتاق شد و در رو بست. به سمت لبه‌ی تخت رفته، پاهام رو آویزون کردم که چشمم به محتوای دست فرهاد افتاد.

توی دستش کاور لباسی بود که از آخر کاور می‌تونستم ببینم لباس شبی به رنگ قرمز در اون خودنمایی می‌کنه. می‌خواستم حرفی بزنم، ولی از اومدن یکم‌هوییش جا خورده و زبونم سنگین شده بود که تنها به سلام آرومی اکتفا کردم.

در جواب سری تکون داد. نزدیک‌تر شد و لباس رو کمی بالاتر گرفت و بعد خیلی مرتب روی تخت گذاشت. با اشاره به لباس و ابرویی که برای جدیت در کلام کمی بالا پریده بود گفت:

-این لباس برای توئه تا در جشن فردا بپوشی. بهتره هرچه زودتر امتحانش کنی، چون اگر مشکلی داشته باشه وقت زیادی برای اصلاحش نیست.

-ف...فرهاد خان! آخه من از رنگ این لباس... ..

-مهم نیست. من خوشم اومده!

این همه تغیر برای چی بود؟ روی پاشنه‌ی چرخید و خواست از اتاق خارج بشه که گفت:

-کیف، کفش و تاج ست با لباس هم صبح میرسه. در ضمن؛ خوب استراحت کن. نمی‌خوام زیر چشم‌هات پف کرده باشه.

قدم از قدم برنداشته بود که صدایش زد:

-فرهاد!

ایستاد، اما برنگشت. موردی نبود، خودم می‌رفتم. به سمتش حرکت کردم و فاصله‌ی بین‌مون رو تموم کردم. پشت سرش ایستاده و پنجه روی ساعد دستش گذاشتم.

از نیم رخ نگاهی توأم با اخم به دستم انداخت و فکش منقبض شد و همچنان منتظر نطق کردن من بود.

-فرهاد، دلیل این همه تغیر یکهویی و بی‌محلیت چیه؟ مگه من چی کار کردم که این قدر ازم ناراحتی؟ فرهاد من... من فقط گفتم که... ..

چرخید، قدمی به سمتم برداشت و باعث عقب کشیدنم شد.

-گفته‌ات رو یک‌بار دیگه تکرار کن!

-چی...چی؟

-گفتم حرفی که زدی رو بدون جا انداختن حتی یک کلمه تکرار کن!
سری تکون داده، با ترس و تردید تکرار کردم:

-فرهاد، دلیل این همه تغییر یکهوئی و بی‌محلیت چیه؟ مگه من چی کار کردم که این قدر ازم ناراحتی؟
-متوجه منظورم شدی یا بگم؟

وقتی دید منتظر و گیج بهش چشم دوختم ادامه داد:

-من که تا دو روز پیش "فرهاد خان" بودم حالا چه طور شدم فرهاد؟
من که "شما" بودم حالا چه طور شدم تو؟!
-خودتون گفته بودید باهاتون راحت باشم.

-آره، من گفتم. اما این برای زمانی بود که فکر می کردم دست از احساس بچگانه‌ات برداشتی؛ بنابراین نمی خوام هر لبخندم رو به منظور دیگه‌ای معنی کنی و...
-فرهاد خواهش می کنم!

-خواهش می کنی چی؟ لطفاً نذار از کرده‌ی خودم پشیمون بشم، به خودت بیا! من فکر می کردم دست برداشتی و با اخلاقیات من آشنا شدی، نمی دونستم که...
-لطفاً بهم یه فرصت بده تا...
-لطفاً بهم یه فرصت بده تا...
-لطفاً بهم یه فرصت بده تا...

اخم وحشتناکی صورتش رو پوشوند و باعث شد برای گفتن حرفی که می خوام بزنم مردد بشم. نگاهش می کردم که با صدای بلندی فریاد

کشید:

-با این همه باز میگی فرصت بده؟ فرصت بدم که چی؟ زود باش بگو، می‌خوام بدونم برای چی فرصت می‌خواهی؟!
تا حالا هیچ‌وقت اون رو در این حد عصبی ندیده بودم! اشک‌هام از ترس صورتم رو پوشونده بود و نمی‌دونستم دقیقاً باید چی کار کنم.
-مگه نمیگم حرفت رو بزن، منتظر چی هستی؟!
چه‌طور رو نمی‌دونم، اما من هم دقیقاً مثل خودش داد زدم:
-لطفاً بهم فرصت بده! لطفاً بهم فرصت بده تا دلت رو به دست بیارم.
لطفاً اجازه بده تا عاشقت کنم یا حداقل اجازه بده من عاشقت بمونم.
ولی خودت رو از من دریغ نکن! فرهاد من بدون تو...
قدم تندی به طرفم برداشت که از ترس، زود سرم رو خم و توی سینه‌ی خودش پنهون کردم. دست‌هام رو روی پهلوهاش مشت و پیرهنش رو چنگ زدم.

به وضوح تکون‌های نامنظم سینه و ریتم نفس تندش رو احساس می‌کردم. اگر توی حالت عادی بودم قطعاً کل بدنم گرمی گرفت از این نزدیکی اما، فرهاد می‌خواست چی کار کنه؟
فرهاد خان؛ کسی که به خاطر من تو روی اون همه آدم ایستاده بود، وارد جدل با آدمی مثل سیامک شده بود، حالا می‌خواست من رو بزنه؟! چرا؟
به کدوم گناه نکرده؟ فقط... فقط چون دوستش داشتم؟ گناه من چیه؟
مگه دست من بود؟ مگه من گفتم بیارتم توی خونه و زندگیش؟ من که

به اون دیدن از دور هم قانع بودم!

گریه نمی کردم، اشکی برای ریختن نبود. چهره‌ام عبوس نبود فقط، توی ذهنم دنیایی از سؤال‌های بی سر و ته موج می زد که باعث شد فاصله بگیرم از فرهادی که پشیمونی با فشاری که به چشم‌هاش می داد، مشهود بود.

رفتم و روی تخت نشستم. قدم برداشت که نزدیک تر بشه، گفتم:
-لطفاً تنهام بذارید.

-من نمی خواستم. ...

-شب تون به خیر.

سکوت کرده و بعد از دقایق اندکی اتاق رو ترک و من رو به حال خودم رها کرد.

این سؤال تکراری بود که "من چی می خواستم دقیقاً؟!"

ولی خب باز هم برای بار هزارم جواب رو به خودم دادم که "خودش رو می خواستم، خود شخص فرهاد رو!"

نه پول و موقعیت اجتماعی، نه خونه، شرکت و ویلاهایی که داشت و نه هیچ کدوم از این‌ها برام کوچک ترین اهمیتی نداشت؛ من خود اون مرد رو می خواستم!

وقتی نگاهش می کنم، توی چشم‌هایش امنیت هست، محبت هست، تعصب هست، غیرت هست. بغلش اون قدر محکم و امن بود که تمام من رو به زانو در آورد!

واقعاً اگر فرهاد پدرم می‌شد، شاید دیگه هیچ‌وقت خم به ابرو نمی‌آوردم و غم مهمون قلبم نمی‌شد، چون دیگه خبری از حرمت‌شکنی و رفیق بازی توی خونه‌ی فرهادم نبود!

وای خدای من! "فرهادم"! وای! تمام وجودم بودنش رو تمنا می‌کنه وقتی اسمش رو با یه "میم" مالکیت به زبون میارم ولی...
امان از این ولی و اماهایی که تمومی نداشت.

با اتفاق لحظاتی پیش مدام صدایی توی سرم فریاد می‌زنه که این خواستن به چه قیمتی؟ به بهای شکستن غرورم؟ اصلاً مگه غروری هم مونده؟ به بهای شکستن دلم؟ خار و خفیف شدنم یا...
من اگر دخترخونده‌ی فرهاد می‌شدم ممکن بود هر لحظه کسی وارد زندگیش بشه و اون رو از من بگیره که اون‌روز، روز مرگ من می‌شد.

شاید بهتر بود رفتن رو انتخاب کنم تا هم من فراموشش کنم و هم اون از دردسرهای من راحت بشه.

ولی به قول فرهاد کجا باید می‌رفتم؟ به کی پناه می‌بردم؟ به مارال و مهشید یا بابای دلسوز و باغیرتم؟! شایدم به فامیل‌های درجه یکم!
از این میزان بی‌کسی، لبخند تلخی لبم رو مزین کرد.

نگاهم باز به سمت لباسی که برام آورده بود کشیده شد. از جا بلند شدم و زیپ کاور مشکی رنگ رو همان‌طور که روی تخت بود باز کردم. خدا، چی می‌دیدم! اولین چیزی که توی ذهنم گذر کرد اعترافی به خودم بود که تا به حال لباس شبی به این زیبایی به عمرم ندیدم!

همیشه از رنگ قرمز برای لباس متنفر بودم، ولی الآن که اون مدل پیرهن با پارچه‌ای که برقش هر نگاهی رو مجذوب خودش می‌کرد دیدم، نظرم کاملاً عوض شد.

دلم می‌خواست همون لحظه لباس رو تن بزنم، ولی اون قدر خسته بودم که ترجیح دادم به نصیحت فرهاد گوش بدم و بخوابم تا به قول اون برای جشن فردا چشم‌هام پف نکرده باشن.

زیپ کاور رو مجدداً بالا کشیدن و اون رو روی دسته‌ی مبل مقابل تخت گذاشتم. چراغ‌ها رو خاموش کردم و آروم خودم رو روی تخت بالا کشیدم. ذهنم آشفته بود و با غرق شدنم بین هزار نوع فکر و خیال، بالآخره موفق شدم خواب رو مهمون چشم‌هام کنم.

دلم می‌خواست باز هم توی جای گرم و راحت بخوابم، ولی سر و صداهایی که از بیرون می‌اومد علاوه بر نور آفتاب که از پنجره اتاق مستقیم روی صورتم می‌تابید، این اجازه رو از من گرفته بود؛ بنابراین عارغم خواسته‌ی باطنیم چشم‌هام رو باز و تو جام نشستم. می‌دونستم شلوغی بیرون برای مهمونی بزرگی بود که قراره توی خونه برگذار بشه. با فکر کردن به مهمونی و آماده شدن و این که این اولین باری هست که قراره همچین چیزی رو توی زندگیم تجربه کنم، هیجان وصف‌نشدنی زیر پوستم جریان پیدا کرد و همین چیز باعث شد از جا بلند بشم. بعد از شستن دست و صورتم جلوی آینه ایستاده و بعد از

مرتب کردن سر و وضعم به طرف بیرون اتاق حرکت کنم.
دقیقاً روبه‌روی در اتاق با فاصله‌ی چند قدم کوتاه نرده‌ی چوبی بود که با
نزدیک شدن بهش راحت می‌شد کل طبقه پایین رو از نظر گذروند. اتاقم
در ردیف اتاق‌های راهرو بلند مستطیلی شکل طبقه‌ی بالا بود که در
انتهای راهرو با سه پله‌ی صعودی به نشیمن ختم می‌شد.
قدم برداشتم تا بینم این غوغا برای انجام چه کارهایی هست که یک‌هوا،
در نیمه باز اتاق فرهاد نظرم رو جلب کرد. همیشه شنیده و دیده بودم در
اتاقش رو قفل می‌کنه و حالا... ..

بی‌خیال از اتفاقات پایین به سمت اتاقش رفتم. سرکی از بین در نیمه باز
به داخل اتاق کشیدم. انگار کسی داخل نبود، پس چرا... ..
با فکر کردن به این که فقط کمی اتاق رو نگاه کنم و زود از اون جا برم،
آروم در رو هل دادم که بی‌صدا باز شد و وارد شدم.
به محض ورودم بی‌اختیار از خنکای عطر جا مونده‌ی فرهاد توی اون
فضای آروم، چشم‌هام بسته شد و نفس عمیقی کشیدم.
همه‌ی دکور اتاق سفید بود. انگار این جا از کل خونه مجزا بود که نه
صدایی می‌اومد و نه خبری از هیاهوی بیرون؛ شاید هم من واقعاً تو حال
خودم نیستم!

چشم که باز کردم دلم هیچ چیز نخواست جز لمس اون تخت‌خوابی که
لحافش هنوز نامرتب بود و نشون می‌داد فرهاد تازه از جا بلند شده.
لبخند زدم و بی‌خیال از کل دنیا با تکرار بی‌وقفه‌ی اسم فرهاد توی دلم

به سمت تخت رفتم و آروم پیش بالشتش به زانو روی زمین نشستم. دست کشیدم، سرد بود. نزدیک تر شدم و صورتم رو روی سرمای بالشت گذاشتم. یک لحظه حس کردم کل شیشه‌ی عطر رو این جا خالی کرده. بوی فرهاد رو می‌داد. بوی بغلش رو، همون عطر همیشگی که مثلش وجود نداره، همون عطری ترکیبی از عطرهای شیرین، تلخ و خنکه. یک گس که مثلش وجود نداره و اون هم مال فرهاده!

دلم می‌خواست بگم مال فرهاده منه، ولی در آن با یادآوری اتفاقات اخیر که بین مون افتاده بود حس کردم حق گفتن این جمله رو ندارم و امشب برای همیشه این اجازه از من سلب می‌شد.

فکر این که قراره امشب من برای همیشه توی نظر خودش و اطرافیانش به عنوان دخترش معرفی بشم، باز هم دلم رو شکوند. گرم شدن صورتم توی اون فضای سرد و دلچسب آزاردهنده بود، ولی گذاشتم چشم‌هام بارن. دقیقاً همین‌جا، توی اتاق خودش.

دیوونه بودم یا چی، نمی‌دونم! ولی دست خودم نبود. حس آدمی رو داشتم که قرار بود جون از تنش خارج کنن. می‌دونستم هست و نزدیکه، ولی دلتنگش بودم و دیگه نمی‌تونستم جلوی حق - هقم رو بگیرم و همون‌طور که صدام اوج گرفته بود، بالشت و لحافش رو توی مشتم می‌فشردم و همه جای تخت‌خوابش رو بی‌اختیار بو می‌کشیدم.

دلم می‌خواست زجه بزنم، داد بزنم و بگم که اون مال منه، فقط سهم منه، چیزی برای از دست دادن ندارم، ولی این جون که هست رو هم

بگیرید ولی فرهاد رو نه!

این قدر گریه کرده بودم که دیگه نفس هام به شماره افتاده و نایی برام نمونه بود. توی حال خودم بودم که صدایی از پشت سرم من رو از جا پروند:

-آروم شدی؟

وحشت زده برگشتم. خودش بود! لم داده روی مبل نشسته و پا روی پا انداخته. اون جوری هم که سرش رو به ساعدش تکیه داده بود، نشون می داد خیلی وقته این جاست و این یعنی این که... یعنی این که فرهاد همه چیز رو دیده و شنیده بود! برای یک لحظه خودم رو توی نگاه فرهاد از اون زاویه تصور کردم. خدای من، واقعاً ترحم برانگیز بودم! اون وقت بی تابی من برای به دست آوردن چه چیزی بود؟ فرهاد؟ واقعاً؟! از حالت شوک زده خارج و بی رمق رو بهش کامل روی زمین تکیه به تخت نشستم. سرم رو پایین انداخته و نفس عمیقی کشیدم. نمی خواستم به چیزی فکر کنم، حالا که این جا تنها بودیم، می خواستم فقط عمل کنم. دلم می خواست آخرین شانس خودم رو هم امتحان کنم. حالا که دیگه اندک شخصیت و غرور باقیمونده ام هم جلوی فرهاد خرد و نابود شده بود، دیگه ابایی از نزدیک شدن بهش نداشتم.

بلند شدم؛ حرکاتم رو زیر نظر داشت. فاصله ی دو قدمی بین مون رو آهسته طی کردم و بهش که رسیدم، جلوی پاش روی زمین زانو زدم. دست هام رو روی دسته مبل گذاشته و مستقیم به چشم هاش خیره

شدم.

-فرهاد!

-چرا این کارها رو با خودت می کنی؟

-چون عاشقتم!

از صراحت کلامم جا خورد. توقع نداشت بی پرده این حرف رو به زبون بیارم، ولی دیگه نمی تونستم جلوی گفته هام رو بگیرم. چشم هاش رو یک دور، دور اتاق چرخوند و با تسلط روی رفتارش و آماده کردن حرفی که در جواب باید بزنه، دوباره نگاهم کرد.

-آرام جان، گوش کن دختر خوب. من حاضرم از تو یه شاهزاده کوچولو بسازم که آرزوی هر پسری باشه. تو لایق این هستی که بعد از اون همه محرومیت و سختی، یه زندگی راحت و پر از حس خوب رو تجربه کنی. حالا که پاش اومده، چرا داری خرابش می کنی برای خودت؟ چرا نمی خوای این همه اتفاق خوب رو ببینی و دست از این گریه و اشک ریختن های بیخودی برداری؟!

دست هام رو از روی دسته ی مبل برداشته و روی پاش گذاشتم، روی زانو بلند شدم. با این که بالاتنه ی بلندش بین مون فاصله ایجاد کرده بود ولی بهش نزدیک تر شدم.

-فرهاد من هیچی ازت نمی خوام، من فقط خودت رو می خوام! نمی خوام آرزوی کسی باشم، حس خوب من فقط همین جا، نزدیک تو بودنه. من جز تو هیچی نمی بینم چون اساساً چیزی جز تو ندارم و نمی خوام داشته

باشم!

-تو فقط الان رو در نظر گرفتی آرام؟ به دو روز دیگه فکر نکردی؟ فرض کنیم که من مغزم رو از دست بدم و بخوام به خواسته‌ی تو تن بدم؛ بعدش چی؟ یک سال خوب، دو سال خوب، به بعد از اون که من پا توی عرصه‌ی پنجاه سالگی می‌ذارم و تو هنوز دومین دهه زندگی رو تموم نکردی هم فکر کردی؟ اون وقت چه‌طور می‌تونی یه آدم پیر رو تحمل کنی؟

-فرهاد خواهش می‌کنم... ..

-نه- نه بذار بگم! بگم و ببینم جوابت چیه که این قدر خودخواهی و فقط می‌خوای بدون فکر کردن به عواقب کار به هدفت برسی. می‌دونی تو الان یه جوونی که پر از انرژی‌های مثبت هستی و دلت می‌خواد فقط مثل یه پرنده از قفس آزاد شده پرواز کنی و دیوونگی کنی. به نظرت من پیرمرد می‌تونم هم‌پای تو پرواز کنم؟ باهات اوج بگیرم؟ نه، قطعاً نمی‌تونم! چون من همه خوب و بد و سخت و آسون زندگیم رو پشت سر گذاشتم و حالا وقت استراحتمه، وقت یه سکوت مطلق، نه که... ..

چشم بست و سرش رو به سمت مخالف چرخوند. در حین این کار نفس تازه‌ای گرفت تا به اعصابش مسلط بمونه.

شاید فرهاد حق داشت و راست می‌گفت. اون آدم دنیا دیده و با تجربه‌ای هست، هیچ‌وقت حرفی رو بی‌دلیل نمی‌زنه. ولی من هم انتظار داشتم به خواسته‌ی قلبی من احترام بذاره و بهم حق انتخاب بده و همین چیز رو

به زبون آوردم:

-باشه، حرف‌های شما متین، حق با شماست که به این موضوع از این زاویه نگاه کنید ولی، چرا به این فکر نمی‌کنید که من حق انتخاب دارم؟ چرا اجازه نمی‌دید من برای خودم و آیندم تصمیم بگیرم؟
-چون تو تنها داری از روی احساسات عمل می‌کنی و چشم‌هات رو به همه چیز بستنی. درسته، من بهت اجازه نمیدم بیشتر از این خودت رو داغون کنی.

-ولی من بدون تو... ..

-بدون من هیچ اتفاقی نمی‌افته. آخرین باره این حرف رو بهت می‌زنم تا حد خودت رو بدونی آرام. من در تمام سال‌های زندگیم بعد از این که زنم رو از دست دادم دیگه به ازدواج مجدد و... فکر نکردم، در عوض مشغول بزرگ کردن بچه‌هام بودم. در طول این مدت خانم‌های زیادی که برای شریک زندگی من بودن خیلی از تو مناسب‌تر به نظر می‌رسیدن، سعی کردن نظرم رو جلب کنن ولی در نهایت چی شد؟ همین که می‌بینی، موفق نبودن! در عوض همچین افرادی رو از دور و برم حذف می‌کنم. اون وقت الان تو انتظار داری بعد از این همه خودم رو سوژه‌ی خاص و عام کنم که چی؟ دختره بهش پناه برده بود و اون باهاش ازدواج کرد؟! اصلاً چرا باید ریش و قیچی زندگی و تصمیمات من دست آدمی مثل تو باشه؟ من همیشه مهربون و باگذشت نیستم دختر جون؛ کمی باهات راه اوادم سطح توقعات خیلی داره بالا می‌گیره. بهتره که حواست

به خودت باشه و گرنه مجبور میشم جور دیگه‌ای اون هم یک‌بار برای همیشه تصمیم بگیرم.

دست‌هام رو از روی پاش هل داد و بلند شد. هر دو دستش رو توی موهایش فرو برد، سر بلند کرد و چشم‌هایش رو بست.

تموم شد! این‌بار دیگه واقعاً تخریبم کرده بود با حقیقتی که مثل پتک روی سرم کوبید. همه‌ی حرف‌هایش راست بود، اون من رو زیادی تحمل کرده بود و من مثل آدمی که تازه از خوابی پریده باشه میخ شده روی زمین ولو بودم، که شنیدم خدمتکار رو صدا زد و ازش خواست کارهای آماده شدنم برای شب رو انجام بده و من رو به اتاق خودم ببره. این‌که چرا وقتی دستم رو گرفتن تا از اتاقش بیرون ببرن حرفی نزد و ممانعتی نکردم، این‌که همچنان خیره نگاهش می‌کردم و اون با اخم‌هایی درهم ازم رو گرفته بود، برام جالب به نظر می‌رسید!

حرف نمی‌زد، اشک نمی‌ریختم، لجبازی نمی‌کردم و هر کاری می‌گفتن انجام می‌دادم و حتی وقتی برای صرف نهار من رو تنها گذاشتن، با چشم‌هایی گشاد شده از شدت حیرت همه، غدام رو خوردم. انگار دیگه کنترلی روی خودم نداشتم؛ انگار غیر مستقیم دنبال همین بودم که این تفاوت بزرگ موجود بین من و فرهاد رو از زبون خودش بشنوم تا باور کنم من وصله‌ی اون نیستم، من متعلق به اون و این‌نوع زندگی نیستم. این آراستگی دروغی بیش نیست و درون من هنوز همون دختری که پدر معتادش اون رو فروخته بود، زندگی می‌کنه. حقیقت این رو می‌گه!

میگه که من بابام معتاده، یک تاجر نیست. میگه من یک بزرگ شده
توی محرومیت و نداری‌ام و توی پر قو بزرگ نشدم. میگه من همون آدم
بی کس و کارم که لایق بازیچه شدن بود، نه اون دختر باخانواده و
باشخصیت. پس با این وجود نتیجه می‌گیریم من اون آدمی نیستم که
فرهاد بخواد!

خودش هم گفت حتی به اون‌هایی که مناسب‌تر بودن جواب رد داده،
پس حتی به من فکر هم نمی‌کنه! من آخرین تلاشم هم بی‌ثمر مونده و
این یعنی تیر خلاص به قلبم رو زده بود!

مهتاب با نور همیشگی‌ش توی آسمون شب، از پشت پرده‌ی کنار رفته‌ی
پنجره اتاق، خودنمایی می‌کرد. صدای آهنگ از طبقه‌ی پایین به گوش
می‌رسید و به گفته آرایشگر مهمونی شروع و کم - کم مهمون‌ها دارن با
اومدن شون سالن رو شلوغ و فضا رو پر می‌کنن.
تازه کار آماده شدنم به آخر رسیده و بعد از این که کمک کردن لباسم رو
بپوشم، همه رفته بودن تا بعد از کمی استراحت من هم بهشون ملحق
بشم.

از روی تخت بلند شدم و باز رو به روی آینه قدی اتاق ایستادم. یاد حرف
ترانه، دختری که موهام رو درست کرده بود افتادم که وقتی لباس رو
پوشیدم با تعجب گفته بود:

«با این که زیاد اهل نگاه کردن به فشن شو و مد و لباس هستم، ولی تا

به حال لباسی به این زیبایی، ظرافت و جذابیت ندیدم که محاله نگاهت بهش بیفته و بتونی ازش چشم برداری!!

جلوی موهام رو یک طرفه به سمت راست جمع کرده و با یه مدل خطی خیلی قشنگ و ساده درست کرده بود و از پشت همه‌ی موهای بلندم رو بالا جمع کرد تا به قول خودش مدل لباس و کشیدگی قدم نمایان‌تر باشه. به درخواست فرهاد آرایش صورتم آن‌چنان غلیظ نبود و تنها با رژ لبی به رنگ لباسم و کمی رژگونه همراه خط چشم ظریفی بالای چشمم تمومش کرده بودند.

لباس، یقه‌ی قایقی بازی داشت که آستین‌هاش از زیر سر شونه شروع و تا مچ دستم بلند بود، یعنی جز سر شونه‌ها و گردنم دیگه چیزی از بدنم مشخص نشده بود. دامن لباس حالت راسته و در انتها حالت باز تری داشت و دنباله‌ی لباس اون رو زیباتر کرده بود. اما نوع پارچه‌ی لمه بی‌نهایت براق بود که نگین‌های قرمز رنگش زیر انعکاس نور چراغ بیشتر خودنمایی می‌کرد و انگار با هر حرکتی برق‌شون رو به هم قرض می‌دادن و چشم هر بیننده‌ای رو می‌زدن. کلاً در عین سادگی لباس جذابی بود. اگر بخوام به شکل و شمایل دختر توی آینه نظر بدم، باید بگم واقعاً زیبا بود! اما، آدمی که این‌جا ایستاده کیه؟ دختر توی آینه کیه؟ بین این دو نفر تناقض خیلی بالایی احساس میشه. دقیقاً مثل این می‌موند که ظاهر و باطنم از هم جدا شده باشن و روبه‌روی هم، به همدیگه پوزخند بزنن! اولی از روی ترحم و دومی از شدت تمسخر.

بین این دو، یک "من" ایستاده بود که نمی‌دونست کدوم رو باور کنه و برای ادامه‌ی راه اون رو در پیش بگیره.

کلافه از این افکار بی‌سر و ته با نگاه آخرم به آینه دلم خواست که الان در اتاق زده بشه و فرهاد به دیدنم بیاد. بیاد تا مثل قدیم‌ها از حال خوب و وضعیتم که آیا آماده‌ی شرکت در همچین جشنی هستم یا نه مطلع بشه. ولی افسوس که من هیچ جایی برای این اتفاق باقی نگذاشته بودم. مغموم و ناراحت سرم رو پایین انداختم که در همون حال صدای در اتاق رو شنیدم. مثل برق گرفته‌ها پریدم و در رو باز کردم که به جای فرهاد، دختری رو دیدم که دست به سینه ایستاده و با کلافگی به ساعتش نگاه می‌کرد.

وقتی با صدای در نظرش بهم جلب شد، به سر تا پام نگاه کرد. ابرویی بالا انداخت و با صدای کشیده‌ای گفت:

-وقت به‌خیر گلم. آقای کاویان ازم خواستن تا بهتون بگم اگه همه چیز اوکیه و آماده هستید، لطفاً تشریف بیارید.

سری تگون داده و مختصر گفتم:

-بله همه چیز رو به راهه. چشم، الان میام.

و حقیقت چیزی جز این نیست که همه چیز رو به راه بود الا من!

استرس و نگرانی به دلم چنگ انداخت، ولی در نهایت باید امشب رو هم

تموم کرده و پشت سر می‌گذاشتم. حالا خوب یا بد، این رو زمان

مشخص می‌کرد.

نخواستم دوباره برم و به خودم نگاه کنم، چون از شدت استرس بالای صدمه این کار رو تکرار کرده بودم. پس فقط با برداشتن کیف دستی مشکی رنگی که انتخاب سما بود، به طرف بیرون اتاق و راه پله حرکت کردم.

نگاهم که به پایین افتاد، هر چی پنبه کرده بودم رشته شد! هر چی به خودم دلداری داده بودم از یادم رفت و قالب تهی کردم. گیج شدم از اون همه شلوغی و آدم‌های متنوعی که می‌دیدم و من وصله‌ی هیچ کدوم نبودم!

هیچ کس آشنا نبود. یکهو از خودم پرسیدم:

«من این‌جا، بین این آدم‌ها چه غلطی می‌کنم؟»!

اگه می‌رفتم پایین و کسی ازم می‌پرسید تو کی هستی، چه جوابی باید می‌دادم در نبودِ فرهاد؟! واقعاً من کی بودم؟ چرا به این جاش فکر نکرده بودم؟!

درسته اون می‌خواد معرفی کنه، ولی الان که تا چشم کار می‌کنه خبری ازش نیست، پس من چی کار کنم؟

بی‌خیال از پایین رفتن دو پله‌ی رفته رو هم عقب‌گرد کردم تا به اتاقم پناه ببرم که بین اون شلوغی صدا زدن اسمم رو شنیدم.

نگاه کردم، فرهاد بود! روی اولین پله ایستاده بود و از پایین نگاهم می‌کرد. اشاره کرد که بهش نزدیک‌تر بشم و من هم برم پایین. لبخند گوشه‌ی لبش ته دلم رو خالی کرد. نه خبری از عصبانیت و چشم‌های

قرمزش بود و نه خبری از اون اخم و بدخلقی های دم صبح و این چند روزش! دقیقاً همون طور که دلم خواسته بود، چهره اش شده بود همون فرهاد روزهای اول اومدنم که مدام سر به سرم می داشت. راستی! یکهو از کجا پیداش شده بود که من ندیدمش؟!

دستی جلوی صورتم تگون خورد و من رو از جا پروند. من نرفتم، خودش اومده بود! نزدیکم بود، خیلی نزدیک.

از اون کت و شلوارهای جذب خوش دخت مشکیش با یک پیرهن سفید پوشیده بود و عطرش واقعاً هوش از سر آدم می پروند.

بر خلاف همیشه که تیپ رسمی با کروات و... می زد، این دفعه اسپرت بود و دو تا دکمه ی بالای پیرهنش باز و بقیه از شدت تنگی لباس به زور بسته مونده بودن.

می خندید، هم لب هاش و هم چشم هاش. وقتی من رو این قدر گیج دید گفت:

-من خوردنی نیستم خانوم!

-ها؟!

با صدای بلندتری خندید.

-هیچی. خوبی؟

-آ...آره خوبم. خوبم فقط یکم از شلوغه دستپاچه شدم.

-اصلاً نگران نباش و استرس رو بذار کنار. من همین جام و حواسم بهت

هست. بریم الان؟

همین حرف‌های دلگرم کننده‌اش کافی بود برای یکم آرام شدنم و برای بقیه‌اش هم خدا بزرگ بود.

-بریم.

از رضایت و برای آرام نگه داشتنم یک بار دیگه چشم‌هایش رو باز و بسته کرد، و با دست اشاره داد که من اول برم پایین. با قدم‌های شمرده و همون‌طور که بهم یاد داده بودن پله‌ها رو یکی بعد از دیگری پایین می‌رفتم. به آخرین پله که رسیدم، نگاهی به آدم‌های جور واجور توی سالن انداختم و چشم‌های کنجکاو زیادی رو روی خودم احساس کردم.

نمی‌دونستم باید برای نشستن کدوم قسمت از سالن رو انتخاب کنم که صدای فرهاد رو کنار گوشم، از پشت سر شنیدم:

-ترجیح میدی کجا وقت رو سپری کنی؟ کنار بار؟ توی پیست رقص؟ پیش سلف، نشیمن یا... ..

به هر کدوم از اماکنی که فرهاد پیشنهاد می‌داد نگاه گذرای می‌کردم. کنار بار پر بود از پسرهای جوون که شیطننت توی نگاه‌شون موج می‌زد؛ بنابراین اون‌جا جای من نبود. توی پیست رقص دخترهایی رو دیدم که شادی و هیجان از تک- تک حرکات‌شون هویدا و با لوندی تمام مشغول رقصیدن بودند. اگه خودم رو با اون‌ها در زمینه‌ی رقصیدن مقایسه می‌کردم باید بگم جز چندتا حرکت مضحک بلد نبودم که گاهی از سر مسخره بازی جلوی آینه با باران انجام می‌دادیم و به خیال خودمون می‌رقصیدیم!

سلف پر پود از غذاهایی که از همین فاصله دور برقشون چشمک می‌زد، ولی برای منی که هنوز استقرار نداشتم رفتن به اون قسمت خیلی هم خوب نبود. آخرین نگاهم رو به نشیمن انداختم که دیدم چندتا خانوم تقریباً میانسال اون جا نشسته و مشغول گفت‌وگو بودن که مشخص بود دارن به هم فخرفروشی می‌کنن و اکیداً سر و کله زدن با همچین عجوزه‌هایی خیلی کسل‌کننده بود!

وقتی به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم، به سمت فرهاد چرخیدم و دو طرف لبم رو به سمت پایین کش دادم، شونه‌ای بالا و سرم رو به زیر انداختم. -این چه قیافه‌ای هست دختر جون؟

-خب آخه کجا برم؟ این‌ها که شما گفتی هیچ کدومش جای من نیست فرهاد خان.

نگاهش رو دور سالن چرخوند و با ابرویی بالا، طوری که انگار داره با خودش حرف می‌زنه، گفت:

-حیف که من همش با رفیق‌هام درباره‌ی کار حرف می‌زنم و مطمئناً حوصلت سر میره، وگرنه همراه می‌اومدی تا به همه‌ی مهمون‌ها سر بزنینم.

اون نمی‌خواست من حرفش رو بشنوم، ولی شنیدم، اما به روی خودم نیوردم. همراهی فرهاد مطمئناً بهترین گزینه بود برای منی که چند وقته حسرت بودن کنارش رو می‌کشم و در ثانی، این‌جا کسی رو نمی‌شناختم. اما تحمل این‌که در حضور من، نسبتم رو بیپرسن و فرهاد اون جواب

کذایی رو بده، اذیتم می‌کرد؛ بنابراین ترجیح دادم روی یکی از صندلی‌ها، پشت یک میز خالی بشینم و نظاره‌گر جشن باشم.

فرهاد اعتراض داشت و می‌گفت باید نهایت استفاده رو از وقت و فرصت پیش اومده برای ایجاد رابطه و پیدا کردن دوست‌های جدید، علاوه بر آشنایی با فضای آدم‌های اطرافش بکنم، منتها من هیچ اشتیاقی به این کارها در خودم نمی‌دیدم. فرهاد وقتی راحتی من رو در تنها نشستن دید، اون هم دیگه پافشاری نکرد و رفت تا به مهمون‌هاش سر بزنه. فکر می‌کردم امشبم جور دیگه‌ای سپری بشه و هیچ نمی‌دونستم قراره این قدر کسل‌کننده باشه. نمی‌دونم چرا، ولی اصلاً این جا رو با این وجود دوست نداشتم و بیشتر از این‌ها، یک ترس ناشناخته توی دلم رخنه کرده بود که بیش از پیش کلافم می‌کرد. کم-کم داشتم تصمیم می‌گرفتم یکم به حیاط سر بزنم تا با بلعیدن کمی از خنکای هوا حالم بهتر بشه، اما با دیدن دو صحنه متعاقب و پشت سر هم، حال منقلب شد!

اولی، دیدن فرهاد توی پیست رقص در حال رقص تانگو با یک خانم تقریباً هم‌سن خودش بود که شدیداً غافلگیرم کرد! دومی، با احساس سنگینی نگاهی از جمع پسرها، چشم‌های وحشی سیامک که درندگی توشون موج می‌زد، قلبم رو از تپش انداخت! وقتی دید دارم نگاهش می‌کنم، لبخند کجی زد و به نشانه‌ی سلام دو انگشتش رو گوشه پیشونیش گذاشت، برداشت و سری تگون داد.

من اما اصلاً تو باغ نبودم و با دهن باز فقط می خواستم به خودم مسلط باشم، چون شدیداً دست و پام رو گم کرده و توی همین گیر و دار بودم که شخصی کنارم ایستاد.

-شب تون به خیر بانو!

به پسر جوون نگاهی کردم. نگاهش آروم بود و البته امن! قیافه ی خیلی آشنایی داشت. همین طور که داشتم با چشم های ریز شده نگاهش می کردم که به یاد بیارم اون رو کجا دیدم، دوباره گفت:

-حالتون خوبه؟ مشکلی پیش اومده؟

از این که این طور به پسر بی چاره خیره شده بودم خجالت کشیدم، ولی خب نتیجه اش این بود که یادم بیاد یکی از کارکنان شرکت هست و اون رو کنار فرهاد دیدم. پسر که یک شلوار جذب مشکی بدون کمر بند با یک پیراهن سورمه ای بدون کت پوشیده و آستین های اون رو بالا زده بود، با هدایت موهایش به سمت بالا استایلش رو کامل کرده، و ساعتی که توی دست چپش خودنمایی می کرد همه چیز رو تموم کرده بود. ولی الآن سؤال این بود که پیش من چی می خواست؟!

-اوه! متأسفم که منتظرتون گذاشتم. خیر جناب، چیزی نشده.

لبخندی به روش زدم تا کنترلی بر وضع پیش اومده داشته باشم و گفتم:

-بفرمایید، امری داشتید؟

سر به زیر و محجوب خندید.

-بانویی که شما باشید، افتخار یک دور رقص رو به بنده می دید؟

ابروهام بالا پرید. نگاهم از چشم‌های منتظر پسر به سمت پیست رقص کشیده شد که دقیقاً توی نگاه فرهاد گره خورد. اخم نداشت و در خنثی‌ترین حالت داشت به سمت‌مون حرکت می‌کرد و به جای جواب دادن به پسر، منتظر رسیدن فرهاد بودم. انگار توی ضمیر ناخودآگاهم انتظار می‌کشیدم اون اجازه‌ی کارهای من رو صادر کنه!

فرهاد با رسیدنش نظر پسر جوون رو که حتی اسمش رو هم نمی‌دونستم متوجه خودش کرد و با روی خوش، دستی روی شونه‌ی پسر که کمی از اون قد کوتاه‌تر بود گذاشت و گفت:

-به- به بین کی این جاست! خوبی آرش جان؟ از سر شب دنبالت می‌گشتم.

پسر خندید و سر به زیر گفت:

-مرسی عمو جون، شما حال تون چه‌طوره؟ دیدم سرتون شلوغه، گفتم سر فرصت خدمت برسم.

فرهاد با چشم‌هایی ریز شده و یک اشاره‌ی ابرو به من، در جواب پسر که الان فهمیدم اسمش آرش بود گفت:

-البته که من مشغول بودم ولی، می‌بینم که تو هم همچین بی‌کار نبودی.

خندید. آرش متوجه تیکه‌ی فرهاد شد نگاهی به من انداخت، اون هم به تبعیت از فرهاد خنده‌اش گرفته بود.

-نه فرهاد خان، یه وقت بد متوجه نشید. حقیقتش این خانم جوون رو

من دفعه‌ی اول که در میهمانی‌ها می‌بینم برای همین ضمن آشنایی، ازشون درخواست کردم تا برای یک دور رقص من رو همراهی کنن. به‌خصوص که از اول شب تنها نشسته بودن.

-عه، فقط همین؟

-آره عمو؛ فقط همین.

هر دو خندیدن و من که از اول بحث فقط نظاره‌گرشون بودم، خجالت‌زده به لبخندی اکتفا کردم که باز فرهاد رشته‌ی کلام رو دست گرفت و گفت:

-خب پس بذار با این دختر خانم خوش‌استایل آشنات کنم. آرام جان. قبل از این که ادامه حرفش رو بشنوم، به این فکر کردم که از قدیم گفتن:

«از هر آن‌چه بدت آید، سرت آید».

دقیقاً حکایت الآن من بود. نرفته بودم پیش فرهاد که نشنوم، حالا خودشون اومده بودن سراغم!

هر آن منتظر بودم که من رو به عنوان دختر خونده‌اش معرفی کنه، اما بر خلاف انتظارم طولی نکشید و فرهاد با حرفی که زد من رو متحیر کرده و باعث شد با چشم‌هایی گرد شده و به سرعت، برق نگاهم رو به چشم‌هاش بدوزم.

-دختر یکی از صمیمی‌ترین رفیق‌های قدیمی بنده‌ست که مدتی هست خارج از تهران زندگی می‌کنه. متأسفانه برای بیماری خانمش مجبور

شده از کشور خارج بشه و به همین دلیل از من خواست تا در مدت نبودشون، آرامش، دردونه‌ی یکی یدونه‌اش که اندازه‌ی دختر خودم دوستش دارم، پیشم بمونه.

آرش با شنیدن و تموم شدن حرف فرهاد سری تگون داد و با خوشرویی تمام رو به من کرد و گفت:

-مجدداً از افتخار آشنایی با شما ابراز خوشحالی می‌کنم و امیدوارم باز هم بتوانم شما رو ببینم و بیشتر باهاتون آشنا بشم.

این قدر توی اون لحظه گیج بودم که به لبخند نصف و نیمه‌ای همراه با یک تشکر ساده اکتفا کردم که فقط جوابی داده باشم. اون هم انگار متوجه حال نامساعدم شده بود که بعد از کمی حرف زدن با فرهاد، جمع کوچیک‌مون رو ترک کرد.

فرهاد می‌دونست الآن تنها دلم می‌خواست دلیل کارش رو که چه‌طور دقیقه نودی نظرش در مورد نحوه معرفی‌م عوض شده بود رو بپرسم؛ برای همین پیش دستی کرد و گفت:

-زیاد ذهنت رو درگیر نکن، دلیل خاصی نداشت. فقط حس کردم امشب وقت مناسبی نبود، همین.

با این حرفش غیرمستقیم بهم فهموند، برای خودت خیال بافی‌های دروغ ردیف نکن که امیدی نیست برای رسیدن به من!

با تموم شدن حرفش باز هم من رو تنها گذاشت و به سمت آقایی که سمت چپ سالن نشسته و اون رو صدا زده بود، رفت.

کنار اون آقا، همون خانمی که با فرهاد رقصیده بود نشسته و در کمال غروری که از چهره‌اش نمایان بود به فرهاد خیره شده و تحت هیچ شرایطی ازش چشم بر نمی‌داشت، و من چه خوب نوع این نگاه رو درک می‌کردم.

ساعت بزرگی به طرح طاووس سفید که پر از نگین کاری‌های آبی و قشنگی بود گذر زمان رو نشون می‌داد، که شب تقریباً داشت به نیمه می‌رسید. مهمون‌ها بعد از صرف شام بعضی نشسته و بعضی رفته بودند. جمعیت کمی هم همچنان انرژی رقصیدن رو داشتن و اون وسط مشغول بودن.

به قدری خسته شده بودم که دلم فقط سکوت اتاقم رو می‌خواست. فرهاد چند باری پیشم اومده بود و من رو با همکارها و دوست‌هاش، دقیقاً همون‌طور که به آرش معرفی کرده بود، آشنا کرد. گاهی با نگاهی خریدارانه مواجه می‌شدم و گاهی هیز و گاهی هم نفرت! این وسط تنها چیزی که من رو اذیت می‌کرد وجود سیامک بود که حالا مستی از صدای خنده‌های کشدار و بلندش که توی فضا می‌پیچید مشخص و فرهاد خوب فهمیده بود چه قدر ترس توی دلم رخنه کرده بود، که ازم خواست کمی تحمل کنم و نگران هیچ چیز نباشم، که با وجود اون کنارم هیچ مشکلی پیش نمیاد. همه‌ی مهمون‌ها یکی-یکی عزم به رفتن می‌کردن، تا این که نوبت به

سیامک رسید. فرهاد که میزبان بود و به رسم عادت مهمونهاش رو تا در بدرقه می کرد حالا باید چند قدمی رو با سیامک طی می کرد. من کنارش ایستاده بودم که ترجیح دادم تقریباً پشت سرش باشم تا نگاه کثیف اون به من نیافته. اما گویا حتی توی عالم خماری هم دست از رذالتش بر نمی داشت.

کنار در سالن ایستاده بودیم تا اون و دختر و پسری که همراهش هستن از در خارج بشن. این بار اما فرهاد لبخند به لب نداشت و برخلاف بدرقه‌ی همه مهمونها با خوشرویی، اخم‌هاش رو در هم کشید. بی حرف کنار در ایستاد و با چشم به تلو- تلو خوردن سیامک نگاه می کرد. به ما که رسید ایستاد، قامتش رو صاف کرد و مثلاً که قیافه‌ی جدای گرفته باشه، رو به فرهاد گفت:

-متشکر جناب کاویان از حسن ضیافتتون. شب خیلی عالی‌ای بود.

هرچند، باعث اوقات تلخی بعضی از مهمونهاتون شدیم!

و بعد با نگاهی به من، بلند خندید. فرهاد حوصله کرد و با زمزمه‌ی چیزی زیر لب، به گفتن «خوش آمدید» ساده‌ای بسنده کرد، اما اون عوضی ول کن نبود. چند قدمی رفت و باز ایستاد. رو به من کرد و گویی که با رفیقش حرف می‌زنه، گفت:

-آرتا، قیافه‌ی این دختره خیلی آشنا نیست؟

پسر با کمال گستاخی نگاهی به من کرد و بعد از مکثی گفت:

-چرا اتفاقاً! از سر شب هی نگاهش می کردم ولی درست یادم نمیاد من

رو یاد کی می اندازه.

اگه بگم در کمال خونسردی بهشون نگاه می کردم، دروغ بود! بلکه دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و کماکان می خواستم به حال بدم غلبه کنم، اما پنجه‌ی دست‌هام که همدیگه رو می فشرد خبر از غوغای درونم بود.

فرهاد که از شدت خستگی با سرعت بیشتری اعصابش رو به داغونی می رفت، ساکت نظاره گر این بحث بچگونه بود تا ببینه به کجا قراره ختم بشه.

نگاهم به سیامک و ذهنم درگیر چیزهای دیگه بود که با بشکن دو انگشت سیامک توی هوا و صدایی که ایجاد کرد، از جا پریده، اخم‌هام رو توی هم کشیدم و منتظر شدم ببینم آخرش با این همه نمایش چی می خواد بگه، که اون هم زیاد منتظرمون نداشت و لب باز کرد:
-عه آرتا، فهمیدم کیه! ببین من با این که هوشم درست و حسابی سرجاش نیست ولی ذهنم بیشتر از تو کار می کنه.
خندید و ادامه داد:

-شبه همون دختره‌ست که باباش جای بدهی هاش داده بود. توروخدا نگاه کن با هم مو نمی زنن، فقط اون یکم وحشی تر بود لعنتی. این قدر چموش بود که گرفته نمی شد اصلاً. یادته آرتا؟!!

-آره بابا، اون رو میگی؟ مگه میشه فراموشش کنم با اون کاری که کرد و گند زد به حال خوبمون؟ اسمش چی بود سیا؟ بهار بود، بیتا، بهنوش،

یا چی؟ نمی‌دونم درست، فقط یادمه با "ب" شروع می‌شد.

گفت و گوی بین اون دو حالا نفس‌هام رو به شماره انداخته بود و با تصور دختری که بین دست‌های این کثافت‌ها گیر افتاده بود، علاوه بر یادآوری آن‌چه که توی خونه سیامک بهم گذشته بود، طاقتم رو طاق کرده و فضا رو هر لحظه خفه‌کننده‌تر می‌کرد. حتی فرهاد هم حالا با چشم‌های ریز شده منتظر ادامه‌ی بحث بود تا بدونه از چی صحبت می‌کنم. من اما دلم می‌خواست نشنوم! نمی‌تونستم که بشنوم و نمی‌دونم چه دلیلی داشت که بغض راه گلویم رو بسته و بی‌تاب‌ترم کرده بود. انگار که چیزی این وسط درست نبود و شنیدن ادامه‌ی بحث به صلاح من نخواهد بود. فرهاد نگاهم کرد. انگار اون هم به راحتی از صورتم پی به غوغای درونم برده بود که برافروخته شد و با عجله و صدایی کنترل شده برای این که بقیه چیزی نشنون، رو به سیامک گفت:

-زود باش از این جا... گ... ..

-عه، جناب کاویان! یک لحظه تمرکز من رو به هم نزنید دارم فکر می‌کنم. اسم دختره یادم نیاد امشب خوابم نمی‌بره. چشم‌هاش رو ریز کرد. حس کردم دیگه خبری از سیامک خمار لحظه‌ای پیش نیست؛ در عوض اون آدم بی رحم و وحشی گذشته جاش رو گرفته بود که داشت با چشم‌هاش من رو می‌درید.

آروم لب می‌زد و همه رو منتظر گذاشته بود:

-ب... ب... ب... ..

کمی بلندتر از معمول، جوری که نگاه چندتا از اطرافیان رو به خودش جلب کرد داد زد:

-آها! آره خودش آرتا. اسمش... (با پوزخندی روی لب و چشم‌های ریز شده) باران بود!

-ایول رفیق. آره همین دختره باران بود. خیلی شبیه‌شه واقعاً!
با شنیدن اسم باران از زبون اون‌ها، احساس گرمای شدیدی که از عمق وجودم به زیر پوست صورتم هجوم آورد، من رو آزرده کرد.
با تردد و صدایی از چاه در اومده، به حالت پرسشی رو به صورت مکروه سیامک پرسیدم:
-باران؟!

بی‌خیال بادی به غبغب انداخت و گفت:

-آره، یه دختره بود که پدرش اون رو به عقدم در آورد ولی دختره لجباز و یه دنده بود. بلاخره زنم بود حق داشتم برم کنارش، اما اون دیوونه (با کنایه رو به فرهاد) قبل از این که یه شاهزاده از راه برسه و نجاتش بده، خودش رو از پنجره‌ی اتاق خواب (به حالت ادا با دست‌هاش یه خیز برداشت) انداخت پایین که مستقیم افتاد تو استخر قشنگم!
بعد از تموم شدن داستانش لبخند گوش تا گوش زد که نمک روی زخم قلبم شد. حس عجیبی به بارانِ قصه‌ی سیامک داشتم و از ته دلم صدایی فریاد می‌زد نکنه اون...

سرم رو به سرعت تکون دادم و مدام زیر لب زمزمه می‌کردم که "غیر

ممکنه". باز هم از سر بی چارگی چنگی به بازوی فرهاد زدم، اما این بار به قدری بی تاب شدم که نتونستم مانع ریختن اشک هام بشم. فرهاد ازم رو گرفت، پرسید:

-اون دختر الان کجاست سیامک؟

به جای سیامک، رفیقش پیش دستی کرد و گفت:

-عجب سؤالی می پرسید جناب کاویان. معلومه که با پرت شدنش از اون ارتفاع و برخورد سرش با لبه ی سنگی استخر، مرده و الان هفت تا کفن پوسونده!

زد روی شونه ی سیامک و با هم خندیدن.

این وسط نمی دونم چرا فرهاد بی رحم شده بود و بدون در نظر گرفتن حضور من سؤال هایی می پرسید که هر کدوم به تنهایی بیشتر توان ایستادن رو از من می گرفت.

-اون بابایی که دخترش رو به تو داد، کی بود؟

سیامک حاضر جوابی کرد و گفت:

-همین... همین آقاهه که قرار بود توی شرکت کار کنه. آقای امینی بود دیگه، یادتون که نرفته قیافش رو؟

با شنیدن اسم بابا از زبون سیامک و هجوم افکاری مبنا بر تصور دختری که دقایقی پیش تعریف می کرد چی بهش گذشته و اون چه کسی می تونه باشه، دیگه اختیاری روی رفتارم نداشتم. جیغ از ته دلی کشیدم و با گفتن « خفه شو عوضی » بلندی به سمت سیامک هجوم آوردم که

در مقابل، اون برای استقبال از ضربه‌هام سینه‌اش رو صاف و سرجاش ثابت موند. اما این فرهاد بود که مدام اسمم رو صدا می‌زد و دستش رو دور کمرم حلقه و سعی بر آروم نگه داشتنم داشت، اما دیگه فایده‌ای اون بی‌مروتِ نامرد داشت با تمسخر و خنده از باران من حرف می‌زد. وای خدای من! چی گفت؟ به اون دختر چی گذشته بود؟ سیامک و رفیق‌هاش چی کار با خواهر من کرده بودن که از فرط بی‌چارگی مجبور شده بود. ...

نه، نه، نه غیر ممکنه! این غیر ممکنه!

وحشت‌زده از آشکاری حقیقت جیغ می‌زدم که به کمک فرهاد و آرش من رو به اتاقم رسوندند. دیگه نفهمیدم فرهاد چه‌طور مهمون‌هاش رو رد کرد و برگشت پیش من و چی به سر اون سیامک آشغال آورد. اما تنها الان می‌دیدم که با تمام توان دست‌های من رو گرفته بود تا ضربه‌های کمتری نصیب سر و صورتم کنم و پوست صورتم رو چنگ نزوم. دیوانگی حالتی بود که بر تمام تعادلم غلبه کرده و من رو از خود، بی‌خود کرده بود و فقط دلم رهایی از فرهاد رو می‌خواست. باید می‌داشت من هم درد بکشم تا شاید قلب بی‌تابم کمی آروم می‌گرفت. با گریه و از سر بی‌چارگی، درمونده با تمام خستگی‌م لا به لای جیغ‌های خفه‌ای که می‌کشیدم با فرهاد حرف می‌زدم:

-فرهاد، تو گفته بودی بارانم توی تصادف کشته شده! گفתי دیر رسیده بیمارستان، گفתי بهش خونی که از دست داده رو نرسوندن، و حالا چی

شد فرهاد؟ چرا همش دروغ بود؟ وای فرهاد!

گریه امونم رو برید. سر به زیر با حق - هقم شکوه می کردم:

-فرهاد بارانم رو زجرکش کردن، فرهاد! نامردها اذیتش کردن. اول

روحش رو و بعد خودش رو کشتن.

با حرکتی هیستریک، گویی که اصلاً اختیارم دست خودم نبود، به یکباره

سر بلند کردم و دست هام رو دو طرف صورتش گذاشته و با نگاه مستقیم

به چشم هاش، سرد و آروم ادامه دادم:

-حتماً... حتماً بارانم اون لحظه ترسیده بود. مگه نه فرهاد؟ از... از اون

ارتفاع که می خواست خودش رو پرت کنه، آجیم وحشت کرده بود.

-آرام. ...

حرفش رو قطع کردم:

-شنیدی چی گفتن فرهاد؟ گفتن سرش خورده به لبه ی سنگی استخر.

یعنی... یعنی بارانم درد کشیده. با درد جونش رو گرفته بودن!

و دوباره صدای حق - هقم بود که گوش فرهاد و البته آرش رو که در

گوشه ترین گوشه اتاق پشت به من ساکت نشسته بود رو، پر کرد.

دوباره اشک هایی که به پهنای صورت ریخته بودم رو پاک کرده و لب

زدم:

-باران همیشه از خون می ترسید فرهاد. همیشه موقع غذا پختن دستش

رو که می برید رنگش می پرید و دلش ضعف می رفت از همون دو قطره

خون. حالا ببین! (با گریه ای که اوج گرفت و صدایی جیغ مانند) ببین دم

آخر شاهد غرق شدن توی خون خودش بود و مُرد؛ فرهاد! فرهاد بارانم با درد مرد. با ترس و وحشت مرد فرهاد. بارانم رو کشتن فرهاد، بارانم رو کشتن!

حال و روزم به قدری دشوار بود که گویی با آشکاری حقیقت برای اولین بار خبر مرگ باران رو برام آورده بودن، و چه بسا سخت‌تر از اون روز که به خونه‌ی بابا رفته و مراسم عذاش رو دیده بودیم. حس می‌کردم توی سینه‌ام به جای تپش‌های قلبم شعله‌هایی از آتیش زبونه می‌کشید. از شدت گرمای وجودم آروم و قرار نداشتم و اون شب، به عنوان سخت‌ترین شب عمرم ثبت می‌شد.

فرهاد خسته از روز پرمشغله و خسته‌کننده‌ای که داشت، کنارم موند تا به هر روشی که ممکن باشه دوباره آرامش رو به من برگردونه، اما فایده‌ای نداشت. تا این‌که بلاجبار بعد از این‌که شب تقریباً به سحر رسیده بود من رو به اتاق خودش برد و روی تختش نشوند. فشار کوچیکی به شونه‌ی چپم داد و من رو وادار به دراز کشیدن روی پهلوی راست کرد. سر گذاشتن روی بالشت کافی بود تا با عطر موهای فرهاد که روی بالشت سرد و سفید اتاق جا خوش کرده بود، سکوتی باورنکردنی تمام فضا رو پر کنه. گویی که انگار اصلاً کسی از قبل این‌جا حتی نفس نکشیده، چه برسه به این‌که کل خونه و خدمه شاهد جیغ‌های متداوم بودن و از سر دلسوزی و ترحم پشت در اتاق جمع شده بودند. چشم بستم و طولی نکشید تا قرص آرام‌بخشی که آرش برام آورده بود، اثر

خودش رو کرد و خواب رو باز هم مهمون چشم‌هام کرد.

اون شب، علی‌رغم تمام سختیش و تمام کابوس‌هایی که حتی یک لحظه من رو رها نکردند، بالأخره باز هم به صبح و طلوعی دیگه رسید. باز هم روزه سکوت گرفته بودم و دلم تنهایی توی اتاق فرهاد رو می‌طلبید و گویا اون هم این رو فهمیده بود، که من رو به حالا خودم رها کرده بود تا با حقیقت تلخ مرگ خواهری که برام دست کمی از مادر نبود، کنار بیام. از تمام خاطرات و حال بد اون شب چیزهایی توی ذهنم مونده بود که علامت سؤال بزرگی به جا می‌داشت. مثلاً برافروختگی شدید فرهاد و حال بیش از حد خراب آرش که اون رو به کشیدن در هر پنج دقیقه یک نخ سیگار، ترغیب می‌کرد. به علاوه چشم‌هایی که از شدت عصبانیت سرخ شده و غمی آشکار در اون‌ها هویدا بود!

انگار رویداد اون شب برای فرهاد و آرش تداعی خاطره‌ای دور افتاده و زخم کهنه‌ای بود که بی‌تابیکه‌های من نمکی روی زخم‌شون بود و هنوز فرصتی برای صحبت با فرهاد پیدا نکردم. به خصوص که شرمنده‌ی اون بودم که به‌خاطر مشکلات من مهمونیش خراب شده و در عین حال می‌دونستم آدمی با درک و فهم بالاست و من رو می‌بخشه.

توی این چند روز که موندن توی اتاقم رو ترجیح می‌دادم، دو اتفاق جدید رخ داد که اولی، صمیمیت من با آرش طی رفت و آمدنش برای

اطلاع از حال و احوالم بود؛ و دومی این که از رفت و آمد اون خانمی که با فرهاد رقصیده بود و الآن فهمیده بودم اسمش مرجان هست، مطلع می شدم. همش می گفتن فرهاد خان برای شام یا برای قرار کاری مهمون داره و وقتی اومدنش رو از پنجره اتاق نگاه می کردم، پیاده شدن پر از غرور و تکبر اون زن رو می دیدم که قدم برداشتنش کنار فرهاد، حال دلم رو دگرگون تر می کرد.

نمی دونم چرا توی این وضعیت انتظار توجه بیشتری از فرهاد داشتم و انگار دلم می خواست تمام وقتش متعلق به من باشه. بهونه گیری و لجبازی هام انگار از حرص و دق و دلی چیزهای دیگه بود که داشتم سر خودم می آوردم که من رو کلافه می کرد.

خسته شده بودم. خسته از بلاتکلیفی، خسته از رفتار سرد فرهاد که انتظارش رو نداشتم، خسته از جریان مرگ باران و نامردی بیش از حد بابا.

گاهی حتی از حضور مقابل فرهاد هم خجالت می کشیدم وقتی به این فکر می کردم با دیدنم به یاد میاره من زاده‌ی چه خانواده‌ای هستم. ولی دستم به هیچ جا بند نبود، راهی جلوی روم نبود، طبق معمول جایی هم برای رفتن نبود.

یکهویی دلم هوای اتاق فرهاد رو خواست. خودش رو که نداشتم، قانع بودم این روزها به نفس کشیدن بوی عطر جا مونده‌ش. بلند شدم و با مرتب کردن موهام، راه اتاقش رو در پیش گرفتم. صدایی

نمی‌اومد، خونه توی سکوت مطلق فرو رفته بود. آروم دستگیره در رو گرفته و پایین کشیدم. جز آباژور کم نور کنار تخت، هیچ نور دیگه‌ای از اطراف ساطع نمی‌شد. مثل همیشه فضای اتاق باعث شد بی‌اختیار نفس از ته دلی کشیده و ریه‌هام رو از عطر تلخش پر کردم.

جای دیگه لازم نبود، رفتن کنار تخت و دراز کشیدن برای سکوت غوغای درونم کافی بود و همین‌طور هم شد. با سر گذاشتن روی بالش‌ت سرد، چشم‌هام بی‌اختیار بسته شد. نفس‌هام عمیق و کشدار شده بود، بیدار اما گویی توی عمق خواب بودم. همین‌قدر آروم که یکدفعه با صدای بسته شدن در اتاق، چشم‌هام گرد شد اما از جا تکون نخوردم و در عوض منتظر اشاره‌ای از فرد نامعلوم شدم که بفهمم چه کسی می‌تونه باشه.

صدای قدم‌هاش که آروم اما محکم بودن رو می‌شنیدم که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، تا با حرکت گوشه پایینی تخت فهمیدم کنار پاهام نشست.

حرفی نمی‌زد، صدایی جز صدای نفس‌هاش به گوش نمی‌رسید و این من رو ترسونده بود. کمی به خودم جرأت دادم. هر دو دستم رو حائل بدنم کرده و به طرف اون شخص نیم خیز شدم که، با قیافه‌ی درهم و برافروخته آرش مواجه شدم!

تعجب که خیلی کمه، جا خوردم، چون اصلاً انتظار دیدنش رو اون هم این‌قدر بی‌مقدمه نداشتم.

اول خودم رو بالاتر کشیده و به تاج تخت تکیه زدم و بعد با تر کردن

لبهام گفتم:

-آرش خان، شما حالت خوبه؟

به نقطه‌ای نامعلوم بین پرزهای پاتختی سفید رنگ روی زمین، با چشم‌هایی گرد شده خیره شده بود. دقیقاً احساس می‌کردم که کالبدش این‌جا کنار من و روحش فرسنگ‌ها با من فاصله داره.

انگار که صدام رو نشنیده باشه، با صدایی دورگه شروع به حرف زدن کرد. این قدر آروم که مجبور بودم برای شنیدن صداش، با چشم‌های ریز شده سرم رو به سمت جلو خم کنم تا بفهمم درست داره چی میگه.

-چند سال پیش بود، درست یادم نمیاد. از دانشگاه برگشته بودم که دیدم مادرم جنب‌وجوش خاصی داره. تعجب کردم، با خنده رفتم پیشش و وقتی ازش پرسیدم جریان چیه، گفت برای مسافرت چند روزه قراره بریم پیش عمو فرهاد. اون موقع فقط اسم عمو رو شنیده بودم و می‌دونستم یکی از دوست‌های صمیمی باباست و پیش نیومده بود که ببینمش یا با خانواده‌اش آشنا بشم. بابا که اومد، حرف مامان رو تأیید کرد و علاوه‌بر این که می‌دونست درس و دانشگاهم مونده اصرار داشت که حتماً همراهی‌شون کنم. من هم بلاجبار به هر طریقی بود تونستم چند روز از دانشگاهم بگذرم و دو روز بعدش به سمت خونه عمو راهی شدیم و زدیم به جاده.

آرش حرف می‌زد و من بدون این که بدونم دلیل این حرف‌هاش چیه،

کنجکاو شده بودم تا آخر شنونده باشم، برای همین ساکت نشسته و بهش چشم دوخته بودم تا ادامه بده.

-بعد از یه مسافرت خسته کننده از راه، بالأخره به خونه‌ی عمو فرهاد رسیدیم. عمو فرهاد اون موقع با سه قلوهاش زندگی می‌کرد. بیتا، نوید و نووان. این قدر شور و هیجان توی وجود این سه نفر بود که کل خستگی راه با شوخی و خنده و رفتار گرم و صمیمی‌شون از یادمون رفته بود. تفاوت سنی زیادی باهاشون نداشتم، اما من ازشون بزرگ‌تر بودم ولی خیلی زود با نوید و نووان مچ شدم که خیالم راحت‌تر شده بود حداقل روزهای کسل کننده‌ای نخواهم داشت. از تمام این‌ها که بگذریم، شخصیت ناز بیتا خیلی برام جذاب و خواستنی شده بود. می‌دونی چرا میگم ناز؟ چون با این که دوران کودکی‌ش رو پشت سر گذاشته بود، اما هنوز هم پیراهن‌های کوتاه صورتی و قرمز می‌پوشید و وقتی توی اتاق نشیمن جمع می‌شدیم، چه روی مبل‌ها جا پیدا می‌کرد چه نه، می‌رفت و روی پای عمو می‌نشست. آرش از مرور خاطرات خندید.

-یه بار هم که عمو نبود اومد و روی پای مامان نشست. صداش رو بچگونه کرد و ازش خواست به فرزندى قبولش کنه، چون بغل مامان مثل بغل عمو براش راحت بود. با اداهاش همه می‌خندیم و عمو همیشه قربون صدقه‌اش می‌رفت و این جا فقط نوید و نووان بودن با این که مشخص بود چه قدر خواهرشون رو دوست دارن، همیشه بهش می‌گفتن اندازه‌ی

خرس گنده شدی، خجالت بکش این کارها واسه تو نیست. بیتا هم بیخیال براشون پشت چشم نازک می‌کرد و بیشتر توی بغل عمو فرو می‌رفت. تقریباً یک هفته الی ده روزی پیش عمو این‌ها بودیم که باز بابا عزم رفتن و برگشت به خونه رو کرده بود. دروغ چرا، نرفته دلم برای همه‌شون تنگ شده بود، ولی چاره‌ای جز برگشت نبود. وقت خداحافظی رسید. دلگیر بودم، ولی وقتی با پسرها دست می‌دادم. با شوخی‌هاشون باز هم حال رو عوض کردن. مشغول حرف زدن با نووان بودم که یهو یکی از گردنم آویزون شد و با صدایی پر از بغض تو گوشم گفت «دلم برات خیلی تنگ میشه آرشی!» تعجب کردم. این صدای لوس و در عین حال قشنگ فقط متعلق به بیتای عمو فرهاد بود! نگاهش کردم. دقیقاً همون جا بود که دلم برای اون دختر لرزید. بدون توجه به حضور بقیه، آروم پیشونیش رو بوسیدم و بهش گفتم در اولین فرصت باز هم بهشون سر می‌زنم. خوشحال شد و ازم فاصله گرفت. زمان خداحافظی هم تموم شد و به سمت خونه راه افتادیم. با رسیدن به خونه، خیلی زود همه چیز به روال عادی برگشت، مگر یک چیز و اون هم، حال دل بی‌قرارم بود که یک لحظه از فکر بیتا آروم نمی‌داشت. دائماً با نووان در ارتباط بودم و حتی گاهی با بیتا هم حرف می‌زدم، ولی وضعیتم از این حرف‌ها گذشته و کم-کم داشتم به خودم اعتراف می‌کردم که عاشقش شدم. به‌خصوص که می‌دیدم مامان هم بیتا رو اندازه‌ی دختر نداشته‌اش دوست داره و دقیقاً هر روز باهاش تلفنی صحبت می‌کرد. بالاخره روزی

رسید که عزمم رو جزم کردم و تصمیم گرفتم در رابطه با علاقه‌ی
شدیدم به بیتا، با مامان و بابا صحبت کنم. قرار بود اون شب بعد از صرف
شام بحث رو پیش بکشم اما، هیچ چیز این‌طور که انتظار داشتم پیش
نرفت! وقتی همه سر میز شام نشستیم، دل تو دلم نبود که مامان و بابا
رو با این خبر خوشحال کنم، اما تازه نیمی از غذام رو نخورده بودم که
بابا پیش دستی کرد و گفت «راستی آرش، تا یادم نرفته بهت بگم. آخر
هفته قراره بریم خونه‌ی عمو فرهاد؛ بار سفر تو ببند.» تعجب کردم!
نگاهی به مامان انداختم که سر به زیر با غذاش بازی می‌کرد. دروغ چرا،
ولی ترسیدم. موضعم رو حفظ کردم و با لبخند تصنعی رو به بابا گفتم
«خیره بابا! چرا اینقدر یهویی؟» اون هم بی‌خبر از حال دل پسرش، سری
تکون داد و گفت:

- «خیره بابا جون. امروز عمو فرهادت زنگ زد گفت که آخر هفته عقد
بیتا جون هست و اصرار داشت حتماً مهمون حضور داشته باشیم برای
همی.» ...

همون کلمه‌ی "عقد بیتا جون" کافی بود تا دنیا با تمام عظمتش روی
سرم خراب بشه. همون لحظه سوختم، سوزش شدید دلم رو احساس
کردم و ماتم برد که این عشق، نیومده از دستم رفته بود. به قدری حالم
خراب شد که دیگه هیچی برام مهم نبود و حتی نمی‌تونستم جواب صدا
زدن‌های مامان و بابا رو بدم. خیلی زود به تنهایی اتاقم پناه بردم و همش
به این فکر می‌کردم که بیتای من رو برده بودن و من هیچ کاری از

دستم بر نیومده بود! مامان فهمیده بودم دردم چیه که قبل از بابا فهمیده بود بیتا خواستگار داره و بهم چیزی نگفته بود. ازش دلگیر بودم، شاید هم جز اون کسی نبود که برای آروم کردن خودم ناراحتیم رو بندازم گردنش. وقتی اومد، دستش رو گذاشت روی شونه‌ام و گفت: «غمّت نباشه پسر، بهترش رو برات پیدا می‌کنم».

چیزی بهش نگفتم و فقط تونستم بهش پوزخند بزنم که نمی‌دونست عشق بیتا تمام تار و پودم رو فرا گرفته بود. آرش که حرف می‌زد، نگاهم توی تمام وجناتش در گردش بود و چه راحت می‌شد عمق غم توی نگاهش رو حس کرد. الان وقتش بود که ببینم چی به سر بیتا اومد که حال این دو مرد رو این‌طور دگرگون کرده! اصلاً اون کجاست؟ بعد از ازدواجش کجا رفته؟ همه‌ی این سؤال‌ها باعث شد تکیه‌ام رو از تاج تخت گرفته و با فاصله کمی کنار آرش روی تخت بشینم و گوش بدم.

-خیلی زودتر از چیزی که فکرش رو می‌کردم آخر هفته فرا رسید و مامان و بابا عازم سفر شدن، با تفاوت این که ایندفعه بابا نتونست من رو برای رفتن به این مسافرت تلخ، قانع کنه. رفتن، روز جشن فرا رسید و من مثل دیوونه‌ها همش انتظار داشتم یهو مامان زنگ بزنه و بگه که همه چیز به هم خورده. ولی، زهی خیال باطل! اتفاقاً همه چیز خیلی خوب پیش رفت و بیتا به عقد پسر یکی از شرکای عمو فرهاد در اومد. هیچ‌وقت یادم نمیره که اون روزها رو چطور پشت سر گذاشتم. تا یک ماه

اول هیچ حال و حوصله‌ای نداشتم، تا این که کم- کم تونستم این حقیقت رو توی روزمرگی‌هام جا بدم و زندگی به روال قبل برگرده. روزها پشت سر هم می‌گذشت و هر چی زمان بیشتر سپری می‌شد به یک امر عجیب پی می‌بردم، که انگار چیزی سر جاش نیست! آخه بیتایی که حتی یک روز از پرسیدن حال مامان غافل نمی‌شد، حالا هر سه- چهار روز یک بار اون هم مامان بهش زنگ می‌زد. دیگه اون صدای سر خوش رو نداشت. وسط حرف‌هاش از خوشحالی و ذوق خرید وسایل برای خونه‌ی جدیدش جیغ نمی‌زد و همش آروم صحبت می‌کرد و این چیز من رو عصبی می‌کرد. نوید و نووان یکی در میون جواب تماس‌هام رو می‌دادن و کلافگی از صداشون مشخص بود که اصلاً دل و دماغ حرف زدن ندارن. وضعیت بچه‌ها به علاوه دلتنگی شدیدم جوری روی اعصابم بود که بلاخره بعد از گذشت شیش ماه از عقد بیتا تصمیم گرفتم یک بار دیگه به خونه‌ی عمو سر بزنم. دلم می‌خواست تنها برم و بدونم جریان چیه، برای همین به مامان بابا گفتم برای یه قرار کاری میرم و چند روزه بر می‌گردم و قبل از این که از تصمیم منصرف بشم، بار و بندیل رو بستم و راهی شدم. وقتی هم رسیدم مستقیم راه خونه عمو رو در پیش گرفتم. اون قدر سراسر است بود که گوش نکنم. هیچ کس هم از اومدنم خبر نداشت. دلم می‌خواست یه جور سورپرایز باشه و مهمون سر زده باشم. شب بود که رسیدم خونه. زنگ رو که زدم صدای نوید توی گوشم پیچید. وقتی فهمید من پشت درم از خوشحالی کل حیاط رو دوید، اومد

خودش درو باز کرد و مثل اون دفعه، چه بسا بیشتر استقبال گرمی کرد
ازم و بعد از اون به ترتیب نووان و عمو فرهاد توی درگاه من رو بغل
کردن و بهم خوش آمد گفتن. کانون این خونه و خانواده هنوز هم گرم
بود، اما طبق احساسی که داشتم بچه‌ها بر خلاف ظاهر گرم‌شون، گویا
چیزی اون‌ها رو می‌آزرد که مثل قبل به خودشون نرسیده بودن.
صورت‌شون شیش تیغ و موهاشون تازه اصلاح شده نبود. به روی خودم
نیوردم. مشغول حرف زدن بودیم که یکهو صدای سلام آرومی نظرم رو
جلب کرد. به سمت راه پله که نگاه کردم، دیدمش! خدای من، باورم
نمی‌شد که این همون بیتای من باشه! دختر روبه‌روم که شلوار مشکی با
یه بافت خاکستری پوشیده و به یه لبخند گوشه لبی اکتفا کرده بود،
نمی‌تونست همون بیتای من باشه که همیشه می‌گفت من حالم از
لباس‌های رنگ تیره به هم می‌خوره. پس حالا چی شد؟ لاغر بود، ولی
حالا خیلی نحیف‌تر شده بود. از این که جلوی همه این‌طور خیره نگاهش
کردم خجالت کشیدم و خیلی محجوب جواب سلامش رو دادم. اومد
پایین، انتظار داشتم بره پیش عمو بشینه، ولی برخلاف انتظار رفت و یه
گوشه تنه‌ها نشست و از همون جا باز هم بهم خوش آمد گفت. من هم
سرجام نشستم و به ادامه‌ی بحث با پسرها پرداختم، اما تا آخر شب
حواسم بهش بود که زمین تا آسمون فرق کرده بود. شب وقت خواب که
شد، عمو گفت هر کدوم از اتاق‌های خالی رو که راحت‌ترم برای استراحت
انتخاب کنم، ولی من از عمد گفتم می‌خوام توی اتاق نووان بخوابم، چون

تا خوابم ببره تنهایی حوصلم سر میره. نووان استقبال کرد و عمو دیگه چیزی نگفت. کارهامون رو انجام دادم رفتم سر رخت خوابم. نووان روی تختش طاق باز دراز کشیده و به سقف خیره شده بود. دل تو دلم نبود ازش بپرسم جریان چیه و دلیل این تغییر بیتا چی می‌تونست باشه، اما نمی‌دونستم از کجا شروع کنم. نووان اما انگار فهمید که می‌خوام چیزی بگم که خودش ازم پرسید: نداشت.

-آرش، چیزی می‌خوای بگی؟

من هم دل رو به دریا زدم و ازش پرسیدم که چی به سر بیتا اومده؟ چرا این قدر سرد و بی تفاوت شده؟ بهش گفتم که نمی‌تونم باور کنم این دختر همون کسی باشه که چند ماه پیش دیده بودمش. هیچ وقت قیافه‌ی ناراحت و حسرت از ته دل نووان رو فراموش نمی‌کنم که پشت‌بندش بهم گفت:

-نمی‌دونم دقیقاً باید بهت چی بگم؛ ولی بیتای این روزها، حتی برای ما هم غریبه شده. تازه این که چیزی نیست، تو امشب روی خوبش رو دیدی. بیتا خیلی داغون‌تر از این حرف‌هاست آرش.

تا اومدم ازش دلیل بخوام، پشتش رو بهم کرد و پتو رو تا صورتش بالا کشید. حرف توی دهنم من هم ماسید و دیگه چیزی نگفتم. اما اون شب تا نزدیک‌های صبح بیدار بودم. زمانی هم که می‌خواستم برای گذر زمان یکم توی حیاط قدم بزنم، نرسیده به اتاق بیتا، نسبت سکوت خونه اون وقت شب، صدای گریه‌اش رو از پشت در اتاق شنیدم. اولش شک

کردم خودش باشه. رفتم و گوشم رو روی در اتاق گذاشتم و به بعد از اطمینان به حرف نووان پی بردم که گفت بیتا خیلی داغون تر از این حرف هاست. می دونی آرام، اون شب با شنیدن صدای گریه اش دلم دیوونه وار خودش رو به قفسه ی سینه ام می کوبید. دل تو دلم نبود اون در لعنتی رو باز کنم برم و بیتا کوچولوم رو بغل بگیرم و بهش بگم خودم میشم درمون همه ی درده اش. ولی، افسوس که ممکن نبود.

-چرا آرش؟ چرا این کار رو نکردی؟

-یادت رفت که بیتا عقد کرده بود؟ متعلق به یه مرد یا، بهتره بگم به یه نامرد بود؟

-شوهر بیتا کیه آرش؟ اصلاً الان بیتا کجاست؟

-عجله نکن، امشب قرار همه چیز رو برات تعریف کنم. تو حوصله کن، من هم بهت میگم.

آرش با گفتن این حرف نیم نگاهی بهم انداخت و لبخند تلخی رو مهمون لب های خشک شده اش کرد. لیوان آب کنار تخت رو به دستش دادم. کمی ازش خورد و ازم خواست اون رو سر جاش بذارم. من هم بی حرف این کار رو کردم و مجدداً بهش نگاه کردم. متوجه منظورم شد یا انتظار رو از چشم هام خوند؟ نمی دونم، اما بلافاصله باز به رو به رو خیره شد و شروع کرد:

-من هم خیلی کنجکاو بودم شوهر بیتا رو ببینم. اون شب قرار بود برای شام مهمون مون باشه. ساعت نه شب رو نشون می داد و آقا هنوز تشریف

نیاورده بود. خوب می‌دیدم که بیتا برخلاف ظاهر آرومش مثل اسپند روی آتیشه و از این که همه رو تا این موقع بدون شام نگه داشته خجالت می‌کشید. عمو مشغول دیدن اخبار بود، ولی با اخم زیر چشمی حواسش به بیتا بود و ازش خواست برای دفعه‌ی آخر به شوهرش زنگ بزنه. اون هم بلند شد و رفت توی حیاط. دقایقی بعد جوری که مشخص بود بغض کرده اومد و گفت که شوهرش توی ترافیک گیر کرده و ممکنه باز هم دیر کنه، بهتره سرو شام رو شروع کنیم. دور میز نشستیم، ولی حال بیتا خوب نبود. به زور غذا می‌خورد یا اصلاً با غذاش بازی می‌کرد. عصبانیت رو راحت می‌تونستم توی چشم‌های نوید و نووان ببینم. خلاصه اون شب شام رو توی یه فضای سنگین خوردیم و به این نتیجه رسیدم هر مشکلی هست، از طرف شوهر بیتاست. دوباره توی نشیمن برای نوشیدن چایی دور هم جمع شده بودیم، که صدای زنگ در به گوش رسید. بیتا یکهو از جا پرید و گفت که خودش در رو باز می‌کنه. عمو و پسرها اخم کردن، ولی کسی چیزی نگفت. بیتا هم رفت و ده دقیقه بعد با یه پسر جوان و البته یه دسته گل رز قرمز برگشت. خوشحال بود، خوشحالی رو از چشم‌هاش خندم ولی، از دیدن اون پسر توی نگاه اول هیچ خوشم نیومد! می‌دوننی اون پسر کی بود آرام؟ شاید برات جالب باشه، ولی اون پسر، سیامک بود. سیامک آرمان!

چشم‌هام از تعجب گرد شد و زبونم بند اومد. احتمال می‌دادم بین فرهاد و سیامک آشنایی قدیمی باشه، ولی این که...

وای خدای من!

آرش که وضعیتم رو دید سری تکون داد و گفت:

-حق داری تعجب کنی، فکرش رو نمی کردی نه؟ اون شب، اولین قرار
آشناییم با سیامک رقم خورد. رابطه اش با پسرهای زیاد خوب نبود، خیلی
سرسنگین باهاش رفتار می کردن. گاهی با عمو در رابطه با کار صحبت
می کرد و گاهی من هم شریک بحث شون می شدم. مشغول حرف زدن
بودیم که گوشیش زنگ خورد. بیتا کنارش نشسته بود. وقتی نگاهش به
صفحه ی گوشی افتاد، رنگش پرید و به یکباره چشم هاش برق زد! از این
تغییر حالت تعجب کردم، به خصوص که سیامک بیخیال گوشی رو
سایلنت کرد و دوباره گذاشت توی جیبش. حال بیتا اما تا آخر مهمونی
خوب نشد. حتی زمانی که سیامک خداحافظی کرد، سرد جوابش رو داد
و خیلی سریع راه اتاقش رو پیش گرفت. به حدی همه خسته بودن که با
یه شب به خیر هرکسی وارد اتاقش شد تا اون شب رو هم به پایان خودش
برسونن و دریغ از این که هیچ کس خبر نداشت با طلوع آفتاب روز بعد،
چه سرنوشت شومی قرار بود براشون رقم بخوره!

با آخرین جمله ی آرش یکهو قلبم ریخت.

-آرش منظورت چیه؟

-صبح اون شب زودتر از همیشه بیدار شده بودم و برای گذر زمان طبق
معمول از سر بی حوصلگی به فضای سبز حیاط پناه برده بودم، که یکهو
دیدم بیتا با عجله از خونه زد بیرون. چند قدمی دنبالش رفته و صداش

زدم. برگشت، مشخص بود خوشحاله. با روی خوش بهم صبح به خیر گفت. ازش پرسیدم با این عجله کجا میره، که اون هم با شیطنت قدیمیش گفت:

-آقامون امروز زود از کار میره خونه، دارم میرم براش غذا بپزم سورپرایز بشه.

توی دلم به کسی که این دختر قراره خانم خونه‌اش بشه حسودی کردم، ولی در عوض با شوخی بهش گفتم از کی تا حالا بیتای عمو بلده از این کارها هم بکنه؟ خندید و گفت:

-خب دیگه آرشی، دارم میرم سر خونه و زندگیم باید یاد بگیرم یا نه؟ حالا غمت نباشه، برگشتم قول میدم برای تو هم بپزم یه بیست خوشگل بهم بدی.

با خنده سری براش تکون دادم. از حال خوبش کلی انرژی مثبت گرفته بودم. خواستم خودم برسونمش که گفت ماشین خیلی وقته دم در منتظرشه و نیازی نیست من به زحمت بیفتم. خداحافظی مختصری کرد و با عجله از در خارج شد. بیتا که رفت، من هم به هر روشی مشغول گذروندن زمان شدم. قرار بود ساعت سه با نووان سری به مراکز خرید شهر بزنیم تا چیزهایی که مامان خواسته بود رو بخرم. ظهر بعد از صرف ناهار، کم-کم مشغول آماده شدن بودم که گوشیم شروع به زنگ خوردن از یه شماره‌ی ناشناس کرد! گوشی رو که برداشتم، قبل از این که چیزی بگم، صدای همراه با گریه‌ی بیتا توی گوشم پیچید که صدام زد"

آرشی". از صداش که نه، ولی از نحوه‌ی صدا زدن اسمم شناختمش. دستپاچه شدم، نمی‌دونستم چشه. هر چی ازش می‌پرسیدم بیتا چی شده؟ حرف بزن، کجایی، کی پیشته یا... اصلاً توجه نمی‌کرد و فقط پشت سر هم می‌گفت:

-آرشی بابا رو تنها نداری ها. به نوید و نووان بگو من رو ببخشن. من دیگه نمی‌تونم، نتونستم تحمل کنم آرش دیدن اون صحنه‌ها رو. من رو ببخشید آرش، من رو ببخشید!

از این که نمی‌دونستم داره از چی حرف می‌زنه رو به جنون بودم و نمی‌دونستم باید چی کار کنم. هر چی با اون شماره تماس می‌گرفتم بی‌فایده بود، دلم گواه بد می‌داد. شماره‌ی نوید رو گرفتم و با عجله آدرس خونه‌ی بیتا رو ازش گرفتم. وقتی دلیلش رو پرسیدم همه‌ی جریان رو در حین دویدن به سمت حیاط براش توضیح دادم. دم در سالن سوئیچ دویست‌شیش قدیمی نووان رو برداشتم و زدم بیرون. زود سوار ماشین شدم که نگهبان با صدای ماشین در رو باز کرد. به محض در اومدنم از خونه، روی مکان‌یابی آدرس خونه رو زدم که از شانس خوب، زود وصل شد و پیداش کردم. پام رو روی گاز فشردم. با آخرین سرعت و عجله‌ای که از خودم سراغ داشتم سمت خونه‌ی بیتا راندم. خونه هدیه‌ی عمو به بیتا بعد از عقد بود، برای همین زیاد با ویلای عمو فاصله نداشت. همین که توی کوچه‌شون پیچیدم از سر خیابون زانتیای مشکی رنگ نووان رو دیدم. قبل از اون‌ها از ماشین پیاده شده و به سمت داخل

ساختمون دویدم. نگهبان صدام زد، ولی چشمم دنبال آسانسور بود. وقت ایستادن نبود که از شانس بد آسانسور بالا بود و باید برا اومدنش منتظر می‌موندم که محال بود. راه پله‌ها رو پیش کردم که از پشت سر صدای قدم‌های نوید و نووان، همراه هشدارهای نگهبان گوشم رو پر کرد. به طبقه‌ی سوم، واحد هفت رسیدم. هرچی بیشتر به در می‌کوبیدم و بیتا رو صدا می‌زدم، کمتر نتیجه می‌گرفتم. خسته شده بودم و حال دلم خوب نبود. در خونه اون قدر محکم بود که اگر با دوتا پسرها بهش می‌زدیم آخ نمی‌گفت! توی همین گیر و دار یکهو نگهبان با یه دست لرزون یه دست کلید بهم داد و گفت پیداش کن. اون لحظه حس کردم کل دنیا رو بهم دادن ولی، از کجا باید می‌دونستم که دیر شده آرام؟! با باز شدن در محکم اون رو هل دادم که برخوردش با دیوار صدای بدی رو ایجاد کرد. به داخل خونه که ابتدای راهروی باریک بود هجوم بردیم و بیتا رو صدا می‌زدیم. راهرو به یک سالن گرد منتهی می‌شد. به محض پا گذاشتن توی سالن دهن باز کردم صداش کنم که... که دیدم. ...

جون به لب از این طرز صحبت کردن آرش محکم تکونش دادم و بی اختیار داد زدم:

-چی دیدی لعنتی؟ حرف بزن جون به لبم کردی آرش!

آرش که انگار منتظر همین تلنگر بود، بی‌مقدمه ادامه حرفش رو پیش گرفت:

-دیدم آرام. با همین چشم‌های خودم دیدم که بیتای قشنگم خودش رو

با یه طناب از قلاب لوستری که هنوز نصب نشده، آویزون کرده و دار زده بود!

بعد از این جمله که یک نفس بیان کرده بود، صدای جیغ حیرت‌زده‌ی من توی هق-هق مردونه‌ی آرش گم شد. هر دو دستم رو روی دهنم گذاشته و چشم‌هام تا آخرین حد گشاد شده بود. توان حرکت و گفتن حتی یک کلمه رو هم نداشتم. چشمم به لرزش شونه‌های آرش خشک شده بود که با همون حالش باز هم ادامه داد:

-من... من زودتر از پسرها به خودم جنبیدم. با دو خودم رو به بیتا رساندم. پاهاش رو بغل گرفته و با هدایت‌شون به سمت بالا از حالت آویزون خارجش کردم. آرام، وقتی سرم رو بلند کردم، قشنگ چشم‌هام به نگاه معصومش گره خورده که حتی فرصت نکرده بود پلک‌هایش رو ببندد! ته دلم امیدی نبود، ولی هی به خودم نهیب می‌زدم که غیر ممکنه بیتا رفته باشه. اون هم به این زودی! آخه چرا؟ به خاطر چی؟ با خودم درگیر بودم، ولی سر پسرها داد زدم که کمک کنن. نوید زودتر به خودش جنبید و به طرفم یورش برد. چهار پاییه‌ی چپه شده روی زمین رو درست کرد. یه پا بالا رفت و با چاقوی ضامن‌دارش با یه حرکت طناب رو برید که بیتا کامل روی شونه‌ام افتاد. سریع اون رو روی زمین گذاشتیم و شروع به بررسی علائم حیاتی‌ش کردیم اما، دریغ! نووان عصبی شده بود و حرکاتش دست خودش نبود که بیتا رو به یک‌باره بغل کشید و به سمت بیرون خونه دوید. در همون حین کاغذ تا شده‌ای از

یقه‌ی لباسش افتاد. کاغذ رو برداشته و با نوید دنبالش رفتیم. بیتا رو توی ماشین گذاشت. خودش هم سوار شد و بی‌وقفه با آخرین سرعت روند. نوید که همراه من اومده بود خوب می‌دونستم مقصدش نزدیک‌ترین بیمارستان شهر هست و دقیقاً همین‌طور هم بود. توی سالن بیمارستان نعره می‌کشید و از همه کمک می‌خواست تا پرستارها با برانکارد بیتا رو از ماشین منتقل کردن و با اعلام وضعیت اورژانسی پزشک‌های زیادی بالای سرش حضور پیدا کردن و ما رو پشت درهای بسته منتظر گذاشتن. توی دلم پر از ذکر و نذر و نیاز برا شنیدن دوباره صدای بیتا بود که یکهو... یکهو دکتر اومد بیرون و گفت:

-متأسفم، هر چه در توان مون بود انجام دادیم ولی، خیلی دیر رسیدید. گویا این دختر از قبل ورود به بیمارستان فوت کرده بود! سخت بود، هضم حقیقت خیلی سخت بود؛ نووان دیوونه شده بود و نوید دست کمی از اون نداشت ولی سعی در کنترل وضعیت و باز کردن مشت‌های نووان از دور یقه دکتر داشت. من اما، کلاً خنثی شده بودم! مثل یه پایان، یه پایان تلخ که هیچ ادامه‌یی نداشت؛ سخت تر از همه این‌ها، این بود که من تنها کسی بودم که باید بچه‌ها رو از اون فضا خارج می‌کردم و به این فکر می‌کردم که چه‌طور خبر رو به عمو بدیم.

ولی اون هم گذشت و خبر نه تنها به عمو، بلکه خیلی زودتر از چیزی که فکرش رو بکنی همه جا منتشر شد با تفاوت این که عمو نگذاشت کسی بفهمه بیتا خودکشی کرده و با زمینه سازی‌های لازم مرگش رو یه

تصادف تلقی کرد و خیلی زود خونه عمو فرهاد پر شد از دوست و آشناهایی که با فریاد زدن اسم بیتا و گلایه از مرگ ناگهانش، ستون‌های خونه رو می‌لرزوندن.

اون روزها رو هیچ‌وقت یادم نمیره آرام! عمو فرهاد خیلی قوی بود که همچنان تو تمام مراسم موضع محکمش رو حفظ کرد و نگذاشت امثال سیامک عوضی که سر خاک بیتا اشک تمساح می‌ریخت، شکستش رو ببینن؛ مثل ما نبود که تو خونه و کنار عکسای بیتا، هر روز با اشک‌هامون صورتمون رو می‌شستیم و داغ این دل آروم نمی‌گرفت. دقیقاً کار من و نوید و نووان همین بود همین؛ هر سه به یک اندازه یک شیء قیمتی رو از دست داده بودیم، چه من که یک سال بود شناخته بودمش و چه نوید و نووان که نه از بدو تولد، بلکه از ابتدای خلقت و زمانی که یک ندفه بودن، کنارش شکل گرفتن.

-اشک‌های عمو فرهاد رو کسی ندید، ولی این رو خوب می‌دونیم که عمو از درون شکست، داغون شد، پیر شدن ده ساله توی ده روزه‌اش رو دیدم آرام. بعد از مرگ بیتا دیگه هیچ‌وقت نوری از اتاق عمو ساطع نشد، جز همین نور کم آباژورهایی که میبینی؛ ولی این تاریکی نه تنها اتاق عمو رو، بلکه کل زندگیش رو فرا گرفت و ریشه دوند توی تمام وجودش؛ آخه می‌دونی سخت قضیه کجاست؟ این که عمو بلافاصله بعد از بیتا نوید و نووان رو هم از دست داد.

-وای آرش یعنی چی؟!

آرش با اون چشم های قرمز شده‌ش نگاهم کرد، لبخند تلخی زد و گفت:
-توام گریه کردی؟

اول متوجه حرفش نشدم ولی وقتی دست روی صورتم کشیدم، دیدم به
پهنای صورت اشک ریختم و خبر ندارم؛ غم سنگینی رو روی دلم
احساس می کردم و فقط به حال دل فرهاد فکر می کردم و البته آرش.
-آرش! نوید و نووان کجان؟

سری تگون داد و بعد از کمی سکوت، گفت:

-آرام! نمی خوام بهت بگم چه شب‌هایی بود ولی، چهل شب از مرگ بیتا
گذشت و تاب و توان هممون رو با خودش برد. بعد از مراسم چهلم، وقتی
که همه رفتن و خواستم تو اتاق استراحت کنم، موقع لباس عوض کردن،
یه کاغذ مچاله شده از جیبم افتاد؛ وقتی خم شدم برش دارم، قبل باز
کردنش به این فکر می کردم چی می تونه باشه به نتیجه‌یی که نرسیدم،
تای کاغذ رو باز کردم و سعی کردم کمی با دست صافش کنم تا نوشته
ها مشخص باشن.

به نظرت اون کاغذ مچاله چی می تونست باشه؟

بی حرف و منتظر نگاهش کردم، ادامه داد:

-اون دقیقاً همون کاغذی بود که موقع بغل کشیدن بیتا توسط نووان از
لباسش افتاده بود؛ اون نامه بیتا بود که من برداشته ولی فراموشش کرده
بودم.

-آرش بیتا چی نوشته بود؟ نامه چرا؟!

-توی اون نامه، بیتا همه چیز رو تعریف کرده بود؛ از شروع عشقش به سیامک، خواستگاری، روزهای خوب، حال خوب تا شروع رذالت سیامک. تعریف کرده بود که یک ماه بعد از عقدشون کم- کم فهمیده سیامک با چند نفر دیگه رابطه داره و همیشه سر و گوشش می‌جنبه ولی به روی خودش نیاورده یا وقتی از این کارهایش گله می‌کرده اون پسره عوضی با سیاست خودش باز دل بیتا رو به دست می‌آورده و راضیش می‌کرده تا این‌که... اون روز شوم رسید!

-همون روزی که صبحش بیتا رو خوشحال دیده بودم، که برام سؤال شده بود وقتی با همچین روحیه‌ای از خونه خارج شده بود چرا باید به خودکشی ختم می‌شد؛ بیتا خوب تعریف کرده و نوشته بود که چه اتفاقی افتاد.

آرام! بیتا نوشته بود: با ورودش به خونه که فکر می‌کرده کسی اون جا نیست و می‌خواسته یه روز خوب برا نامزدش بسازه، با شنیدن صداهای آروم از سمت اتاق اولش ترسیده و می‌خواسته باهاشون تماس بگیره، ولی بلافاصله با تشخیص صدای خنده سیامک دلو به دریا می‌زنه و میره ببینه چه خبره که... ..

به قول خودش صحنه دلخراش وجود یه زن دیگه کنار سیامک، توی تخت خودش رو دیده بود؛ دیده بود و دلش شکسته بود، دلش داغ کرده بود از دیدن عشقش تو همچین وضعیتی.

از حال خرابش توی اون کاغذی که با قطره های ریز و درشت خشک

شده اشک هاش مزین شده بود؛ با آب و تاب و مفصل گفته بود. انگار که می‌دونست داره برای آخرین بار درد دلش رو می‌نویسه و شاید هم می‌خواست کسی حقش رو از اون عوضی بگیره! هرچی که بود سخت مشغول خوندن بودم و جوری رفته بودم تو بهر نوشته هایش که نفهمیدم در اتاق کی باز شده و نووان وارد اتاق شده بود، صدام زده بود ولی من زمانی به خودم اومد که کاغذ به شدت از دستم کشیده شد و صدای عصبی نووان که گفت: «توی کاغذ آشغالی چی میخوای هوش از سرت پرونده» نخواستم بخونه، خواستم از دستش بکشم ولی هولم داد و از سر کنجکاو کاغذ رو جلوی صورتش گرفت.

خیلی زود دست خط خواهرش رو شناخته بود، نگاه نووان به کاغذ و نگاه من به صورت نووان بود که به مراتب کنجکاو، عصبی، ناراحت و در آخر برافروخته شد؛ به سمتم چرخید و اول ازم پرسید اینو از کجا آوردی، دروغ چرا از واکنشش ترسیده بودم که یهو با تمام توانش تو صورتم داد زد و سوالش رو تکرار کرد منم براش تعریف کردم و به محض تموم شدن حرفم نووان دیگه نایستاد و به سمت بیرون دوید.

از صدای بلندش عمو و نوید رو روی راه پله دیدم که به سمت بالا می‌اومدن، هر دو رو هل داد و به راهش ادامه داد مدام داد می‌زد یا زیر لب می‌گفت: «می‌کشم عوضی» وقت توضیح دادن نبود فقط یقه نوید رو کشیده و دنبالش رفتیم.

نووان سمت خونه سیامک می‌روند؛ وقتی رسیدیم دیدیم اینقدر داغ توی دلش تازه شده بود که برای رسیدن به سیامک می‌دوید تا به داخل خونه برسه. آرام، این اتفاق ها شب چهلیم بیتا، بعد از رفتن مهمون ها و حتی سیامک به ظاهر داغ دیده افتاد ولی زمانی که وارد خونه شدیم با چه صحنه‌یی مواجه شدیم؟

سیامک رو وسط یه عالمه دختر و پسر مشغول شوخی و خنده دیدیم که اون لحظه بود فهمیدیم دلیل مرگ بیتا خودش بوده و می‌دونسته جریان از چه قراره ولی برامون فیلم بازی می‌کرده و هیچ نگفته بود از دعوای اون روزشون و یا این که چی به بیتا گذشته بود.

خون توی رگ پسرها می‌جوشید و من دست کمی از اون ها نداشتم؛ نووان کلت کمربش رو در آورد و همین کافی بود تا همه دور سیامک رو خالی کنن؛ به سمتش پا تند کرد و بعد از اون من و نوید بودیم که رفتیم و تا می‌خورد زدیمش؛ نووان به قدری دیوونه شده بود که می‌گفت باید همین الان دارش بزنم، داشتیم توان کنترلش رو از دست می‌دادیم و اون درگیر سیامک جنازه شده بود که یکهو چندتا از محافظ‌های عمو فرهاد وارد خونه شدن و همه‌مون رو از اون جا بردن؛ گویا عمو حدس‌هایی زده و اون ها رو دنبال‌مون فرستاده بود.

با برگشت‌مون به خونه، انگار که قبل از رسیدنمون همه چیز رو برای عمو تعریف کردن باشن، با عصبانیت جویای دلیل کارمون شد؛ وقتی نووان جریان نامه رو براش تعریف کرد و اون رو بهش داد، ازمون خواست

تا هر کدوم به اتاق مون بریم و نمی‌خواد کسی رو ببینه. ماهم از خدا خواسته اما با یه زخم جدید و عمیق راه اتاق مون رو پیش گرفتیم؛ اون شب دیگه هممون برای مرگ بیتا به نتیجه رسیده بودیم که چه اتفاقی افتاده بود وای کاش زودتر اون نامه رو پیدا می‌کردم تا با همین دست‌های خودم اون کثافت رو می‌کشتم.

تا بیشتر از یک ماه بعد از اون شب سیامک نتونست از جاش بلند بشه ولی حالا می‌دونست پسرها فهمیدن جریان از چه قراره جرأت شکایت کردن نداشت و مثل موش تو سوراخ قایم شده بود البته ماهم بی‌کار ننشستند بی‌اطلاع عمو، بیش از چندتا از مغازه‌ها و واحدهای مسکونی خالی از سکنه سیامک روی توی مناطق مختلف شهر سوزوندیم و خسارت‌های هنگفتی بهش وارد کردیم ولی باز هم در برابر مرگ بیتا چیزی نبود.

و اما در مورد نوید و نووان اگه بخوام بهت بگم کجان، باید بگم که، عمو همیشه میون حرف‌هاش بهمون می‌گفت: «هیچ‌وقت مسائل شخصی رو قاطی کار نکنیم و...» گویا ما هم درست متوجه حرف‌هاش نمی‌شدیم که عمو اون موقع‌ها دور اندیشی می‌کرد و ما بی‌خبر!

تقریباً هشت ماه از رفتن بیتا می‌گذشت که باز، شروع خرید و فروش سهام شرکت‌ها و قرار دادهای جدید رسیده بود؛ عمو برامون از یه شرکت

خارجی خیلی بزرگ طراح و تولید پارچه حرف زده بود که همکاری با اون ها کار هرکسی نیست و باید هرطور شده برای صعود، سعی کنیم بتونیم نظرشون رو جلب و قرارداد رو امضا کنیم.

همه چیز رو آماده کرده بودیم و نوید و نووان برای ارائه خدمات شرکت آماده بودن؛ روز جلسه رسید و کم- کم همه روی صندلی هاشون، پشت میز قرار می گرفتند تا این که، مهمون های اصلی از راه رسیدن و اون ها، علاوه بر مدیر اون شرکتی که بهت گفتم، سیامک و پدرش هم وارد شدن و دقیقاً روبه روی ما نشستند.

نوید و نووان از وجود سیامک توی شرکتشون جا خوردن ولی عمو تنها با اعصابی کنترل شده شروع به خوش آمد گویی کرد و بعد از پسرها خواست تا کارشون رو شروع کنن. وقتی صدایی ازشون در نیومد، نگاهشون کردم و دیدم از شدت عصبانیت چشم های هردو به یک اندازه سرخ شده بود و فهمیدم تنها به خاطر وجود عموفرهاد که سالن کنفرانس رو ترک نکردن.

با این وضعیت پیش اومده، من پرونده رو برداشتم و جلسه رو شروع کردم؛ خداروشکر همه چیز هم به نحو احسن پیش می رفت. اون جا بود که فهمیدیم بخشی از اون شرکت خارجی، از املاک پدر سیامک بود پس با این اوضاع خواه_ ناخواه باید تحملشون می کردیم و تازه اون جا بود که حرف های عمو واسمون جا افتاد که مارو برای این روز آماده می کرده و انتظار داشت با وضع پیش اومده کنار بیاییم.

جلسه بعد از حدود دو_ سه ساعت تموم شد و پوزخند سیامک موقع خروج از اتاق از چشم هیچ کدوممون دور نمود؛ نووان به نفس- نفس زدن افتاده بود که فقط بره بکشتش ولی اخم‌های عمو کنترلش کرده بود؛ بی‌اعصاب‌تر از همیشه از شرکت رفت و نوید هم پشت سرش از اون جا رفت؛ عمو خسته شده بود، خیلی هم خسته بود از این اتفاقات و حتی نشستن پشت یک میز با قاتل دخترش برای اون هم دشوار بود ولی چاره‌ای نبود و بارها گفته بود که این شرکت آینده هر دو پسرش رو می‌سازه و همه تلاشش برای اون‌هاست و...

اون شب عمو هر چه قدر منتظر برگشت بچه‌ها شد، خبری از اون‌ها نبود و جواب گوشی‌هاشون رو نمی‌دادن؛ من ترجیح دادم کنار عمو بمونم تا شاید بتونم باری از روی دوشش بردارم. حدود ساعت دو و نیم شب بود که نوید و نووان با آستین‌های تا خورده و یقه‌های باز، موهای آشفته‌تر از درون‌شون برگشتن خونه. فکرش رو هم نمی‌کردن عمو بیدار منتظرشون مونده باشه که از دیدنش جا خوردن والبته از اون سر موضع جلوی پدرشون شرمنده، سر به زیر انداختن و با درخواست عمو، اومدن و روبه‌روش نشستن.

عمو عارغم تمام خستگی‌ش، سعی داشت خیلی پدرانه بچه‌ها رو آروم

کنه، می‌دونست از این که فهمیدن عمو خب داشت سیامک توی اون شرکت دست داره و بهشون چیزی نگفته دلگیرم و داشت براشون دلیل و برهان می‌آورد که یکهو نوید بی‌مقدمه گفت: «بابا! ما تصمیممون رو گرفتیم» اولش جا خورد، اولین بار بود بچه‌ها حرفش رو قطع می‌کردن و میون کلامش می‌اومدن از طرفی از این تصمیمی که هنوز نمی‌دونست چیه، دلهره داشت که با اشاره سر از نوید خواست ادامه بده و اون به عمو گفت: «اگه طرح قرارداد با اون شرکت رو کنسل و لغو نکنه، برای همیشه با نووان از شهر میرم و این جا نمی‌مونم»

به وضوح دیدم که رنگ از روی عمو پرید و به زور سعی داشت خودش رو کنترل کرده و قوی نشون بده؛ خوب می‌دونست که هرکاری از دست این دوقلوهای غد برمیاد و سوز تنهایی پشتش رو لرزونده؛ می‌خواستم پا در میونی کنم اما با اشاره دست فرهادخان سرجام نشستم و تا آخر بحث فقط نظاره‌گر بودم که عمو از موضعش برنگشت و نووان تو روی عمو بلند شد و گفت حاضر نیست حتی یک لحظه جایی که سیامک قدم می‌ذاره و نفس می‌کشه بمونه پس رفتن رو ترجیح میده که حرفش با تأیید نوید و سکوت عمو مواجه شد.

فکر می‌کردم این حرف‌ها بحث موقع عصبانیت باشه ولی نه من نه حتی عمو فرهاد انتظار نداشتیم که در کمتر از یک ماه بچه‌ها تمام کارهاشون

رو به واسطه دوست‌هاشون خارج از کشور انجام داده باشم و بار سفر بسته با یه خداحافظی تلخ، عازم سفری بی‌بازگشت بشن؛ موقع خداحافظی عمو با اخم رو گرفت ولی تنها من شکستش رو دیدم که در کمتر از یک سال هر سه بچش رو از دست داده بود.

بچه‌ها رفتن ولی تمام هوش و هواسشون رو این‌جا پیش عمو جا گذاشتن و تنها تونستن عمو رو به من بسپارن و برن؛ با رفتن‌شون موضوع رو به پدرم اطلاع دادم و بابا چند وقتی رو کنار عمو بود ولی اون هم باید برمی‌گشت که موقع برگشت ازم خواست برای همیشه این‌جا بمونم و کلید یه آپارتمان نقلی، دقیقاً دو خیابان بالاتر ویلای عمو فرهاد بهم داد و رفت.

چاره‌ای جز موندن نداشتم برای همین تمام کار و درس و دانشگاهم رو به این‌جا منتقل کردم و توی شرکت عمو مشغول شدم؛ طولی نکشید که مستقل بشم. حالا به گفته عمو من شده بودم جای پسرای نداشته‌ش و اینجا پشتش به من گرم بود؛ رذالت سیامک توی هر مهمونی و تجمع کاری زبون زدن بود که واقعا داغ دلم رو تازه می‌کرد و هی به خودم می‌گفتم کاش اون شب می‌کشتیمش و پشت میله‌های زندان می‌موندم و این همه درد رو تحمل نمی‌کردیم!

-وای آرش، نمی‌تونم باور کنم، هضمش خیلی سخته؛ آخه بچه‌ها چه‌طور
تونستن فرهاد رو تنها بذارن و برم!

-مرگ بیتا خیلی چیزها رو عوض کرد آرام؛ سرخوشی عمو، روحیه
بچه‌ها، حتی آسمون شهر رو هم توی چشم‌مون برای همیشه خاکستری
کرد چون هیچ‌وقت اون صحنه‌ها از ذهنمون پاک نمیشه، هیچ‌وقت آرام،
هیچ‌وقت!

-آرش!

-جونِ آرش؟

از جوابش جا خوردم، هیچ موقع تا حالا این جور باهام حرف نزده بود؛
نگاهش که کردم، چشم‌هامون تو هم گره خورد چند لحظه تو همون
حالت موندیم که زودتر به خودم اومدم و دستپاچه، سر به زیر انداختم و
در همون حین ازش پرسیدم:

-چی شد که تصمیم گرفتی از گذشته فرهادخان برام بگی؟

-امشب سالگرد بیتاس آرام؛ عمو فرهاد طبق عادت هر ساله‌اش، از
امشب تا چند روز آینده رو خونه نمیاد.

-چرا نمیاد؟ کجا میره پس؟!

-میره خونه بیتا؛ شاید باورت نشه ولی، بعد از این همه سال هنوز صحنه
جرم دست نخورده سرجاش مونده و عمو نه تنها نگذاشت کسی اون
تناب بریده شده آویزون رو بیاره پایین بلکه حتی اون چهارپایه رو هم

کسی حق جابه جایش رو نداشت!

کسی اجازه ورود به اون خونه و روشن کردن چراغ‌هاش رو نداره؛ عمو هر سال توی همچین شبی میره اون جا و تمام فضای سالن خونه رو با نور شمع‌های سیاه و براق روشن می‌کنه، روزه سکوت و غذا می‌گیره و هیچ کس حق شکست خلوتش رو نداره؛ حتی من!

یادمه یه بار که ازش پرسیدم: چرا با نور شمع می‌شینی، گفته بود: «شما فقط من رو توی یه خونه متروکه و تاریک می‌بینید؛ ولی من تو اون فضا تمام خاطرات دخترم رو مرور میکنم، از کودکی تا نوجوانیش، خنده و شادی و حتی گریه‌هاش و در نهایت با دیدن اون تنابی که بهم دهن کجی می‌کنه، صحنه مرگش رو برای خودم ترسیم و تصور می‌کنم»!

-وای آرش، می‌خوام برم پیشش!

با التماس به آرش چشم دوختم که در جوابم گفت:

-آرام! حرف‌های امشب رو باید توی این چند روز که عمو فرهاد خونه نیست بشینی و مرور کنی؛ من مطمئنم که متوجه میشی چرا عمو فرهاد خواست حقیقت رو بدونی و دیدت نه تنها به عمو بلکه به همه زندگی عوض میشه.

-یعنی چی؟!

-آرام، عمو هیچ‌وقت نمیتونه اونی باشه که تو می‌خوای! تو ازش طلب عشق داری، طلب هم‌بستگی و یه رابطه مشترک ولی، الان به خودت رجوع کن و با چیزهایی که برات از گذشته عمو فرهاد تعریف کردم،

بین. هنوز هم میتونی از این آدم همچین چیزی بخوای؟!
آرام! هیچ وقت اون روز رو یادم نمیاد که خواهرت اومده بود شرکت، باران
رو میگم.

-تو... تو باران رو می شناسی؟ اون رو دیدی؟!

-به شناخت که، نمی تونم بگم می شناسمش چون غیر از یه تحقیق
سربسته از خانوادهات چیز زیادی نمی دونم ولی همه چیز از اون جایی
شروع شد که: یه روز صبح تو شرکت تو دفترم نشسته بودم که تلفن اتاق
زنگ خورد، عمو بود؛ وقتی جواب دادم بی مقدمه گفت: «آرش، بیتا
منتظر مونه!» دروغ چرا، اولش جا خوردم، اصلاً گیج شدم، زبونم بند
اومده بود چی بگم! فقط تونستم با عجله خودم رو به اتاقش برسونم که
دیدم با یه دختر جوان داره از اون جا میره؛ دم رفتن بهم گفت که با
ماشینم پشت سرش باشم.

این قدر عجله داشت که نتونستم چیزی ازش بپرسم و فقط به حرفش
گوش دادم و دنبالش رفتم که دیدم با اون دختر که صورتش پر از اشک
بود، سوار ماشین شد و رفت.

عمو بعد از طی کردن مسافتی، کنار بیمارستان نگه داشت و با اشاره ازم
خواست تو ماشین بمونم؛ یه ربع نیم ساعتی که گذشت، دیدم از داخل
بیمارستان برگشتن و گویا داشتن بحث می کردن و اون جا بود که باز عمو
سوار ماشینش شد و رفت، من هم بعد یه مکث کوچیک پشت سرش
رفتم؛ برام عجیب بود، عمو افتاده بود تو مسیری که چندسالی می گذشت

اون اطراف رو نرفته بودیم، برام سؤال بود که چرا این قدر یکهویی داره
میره اون جا، دنبال کی تو بیمارستان می گشت؛ اصلاً اون دختر کی بود و
ربط همه این ها به بیتا چی می تونه باشه؟!

عبور از اون جاده های پر دار و درخت، بلاخره ما رو به خونه منفور
سیامک رسونده بود؛ پشت ماشین عمو ماشینم رو پارک کرده و پیاده
شدم. رفتم و کنارش ایستادم؛ هر دو از دور به داخل خونه نگاه می کردیم
با تفاوت این که عمو از خیلی چیزها آگاه بود و من گیج و منگ اون جا
ایستاده بودم.

ازش پرسیدم که جریان چیه و چرا باز به این جا اومده که بهم گفت:»
آرش، داخل این خونه یه بیتای دیگه زندونیه و قراره کشته بشه؛ ما که
به اولی نرسیدیم، حاضری برای رهایی دومی از چنگال سیامک
بجنگی؟!«

آرام! ندیده بودمت و نمی شناختم ولی همه مون لحظه با گفته عمو
قسم خوردم تا پای جونمم شده برای آزادی دختری که ازش حرف
می زد، وایستم. وقتی وارد خونه شدیم هیچ کدوم از محافظ ها نتونستن راه
عمو رو سد کنن تا اون جا که به در سالن رسید و با یه حرکت محکم درو
باز کرد و دقیقاً چه به موقع هم رسیده بودیم!

-آرش تو... تو اون روز اون جا بودی؟ پس چه طور من ندیدمت!
آرش خندید و خیلی با حوصله برام توضیح داد که:

-حق داری من رو ندیده باشی؛ با اون سر و وضع و اون صورت خونی،

وسط اون همه مرد، تک و تنها بودنت قلبم رو فشرد. آره آرام، من اون روز اون جا بودم، دقیقا پشت سر عمو اومدم داخل ولی تو از همون فاصله دور فقط نگاهت رو میخ عمو کرده بودی؛ شایدم باورت نمی شد عمو رو اون جا ببینی. آره؟!

-دقیقاً! توی لحظه‌ای که داشتم از همه چیز نا امید می شدم فرهادخان سر رسیده بود.

-بحث که بین عمو و سیامک بالا گرفت، ترس توی نگاهت رو خوندم ولی دخالت نکردم تا اون جا که سیامک اون شرط مسخره رو برای برد تو گذاشت؛ یادته؟!

-ه... همون که می خواستن قمار کنن و هر کی برنده شد؟!

-آره، همین رو میگم؛ بعدش چی شد؟!

هر چی فکر کردم، چیزی یادم نیومد که بعد از شنیدن تصمیم شون من چشم هام رو تو خونه فرهاد باز کردم پس...
-نمی دونم؛ هیچی یادم نمیاد آرش!

-درسته آرام، اصلاً به خودت فشار نیار چون درست همون لحظه تو بیهوش تو بغل عمو افتادی که اون هم تو رو گذاشت رو کاناپه کناریش و نداشت کسی نزدیک تر بشه؛ حالا بذار من بهت بگم چی شد: آرام، همون لحظه بود که عمو صدام زد، رفتم و کنارش ایستادم. عمو تو زمینه این چیزها مهارت بالایی داره ولی، شاید باورت نشه، از من خواست تا با سیامک اون بازی تلخ رو انجام بدم!

بلد بودم، خیلی هم زیاد اما اهل این چیزها نبودم؛ اون لحظه ترس به دلم
چنگ زده بود ولی نذاشتم بهم غلبه کنه و از خواسته عمو، سرپیچی
نکردم. سر میز، مقابل سیامک نشستم و شروع کردم ولی فراموش
نمی‌کنم چه لحظات سختی بود که حس می‌کردم از وجودم آتیش زبونه
می‌کشید و گرما ازم ساطع می‌شد درعین حال عرق سردی روی تیره
کمرم سر می‌خورد و حالم رو بدتر می‌کرد.

در کل، شانس من بود یا تو یا شاید هم از اعتمادی که تو چشم‌های عمو
بود چون گرفتم نمی‌دونم ولی هر چی که بود باعث شد اون بازی به نفع
من و به باخت سیامک ختم بشه.

ناباور با چشم‌های گرد شده رو به آرش پرسیدم:

-آرش یعنی... یعنی تو بودی که... ..

-آره عزیزم، برای برد تو، من مقابل سیامک نشستم.

دهنم باز مونده بود؛ خدای من، این پسر ناجی من بود و همیشه پا به پام
بوده و من هیچ موقع اون رو ندیده بودم!

-بلافاصله بعد از اتمام بازی، سیامک مجبور بود درها رو باز کنه چون
اون مقابل شرط مزخرف خودش کم آورده بود. همون لحظه عمو تورو
روی دوشش انداخت و از اون جا زدیم بیرون به سمت خونه عمو فرهاد
اومدیم ولی می‌دونی چیه؟ این اتفاق برای آدمی مثل سیامک که عادت
به باخت نداره، یکم گرون تموم شد که اون شب توی مهمونی به هر
طریقی بود می‌خواست زهرش رو بریزه و همین کار رو هم کرد.

با تصور اتفاق اون شب تلخ مهمونی و حرف‌های سیامک و رفیقش، چشمه خشکیده اشکم باز هم جوشید و رو به آرش با صدایی که از شدت بغض می‌لرزید گفتم:

-آرش، باران... باران به خاطر من کشته... ..

-نه آرام جان، اشتباه می‌کنی؛ تو هیچ تقصیر و دخالتی در این اتفاق و جریانات پیش اومده نداری و مقصر اصلی، ببخشید البته در اولویت: پدرت و بعدش سماجت و لجاجت سیامک برای آرام کردن خوی حیوونیش بوده. غمت نباشه، یه روز خیلی نزدیک سیامک هم به سزای همه کارهایش می‌رسه؛ درست مثل... مثل... ..

-مثل کی آرش؟

-هیچی... هیچی؛ فقط خواستم بهت بگم که بلاخره نه تو نه بیتا تنها قربانی‌های سیامک نبودید و فقط خدا می‌دونه چندتا دختر بی‌گناه دیگه رو به دام انداخته و یه روز خیلی نزدیک خدا جوابش رو میده، همین!

-ولی حس می‌کنم می‌خواستی چیز دیگه‌ای بگی آرش خان!

-نه... نه، اصلاً به چیزی فکر نکنم جز همون مواردی که بهت گفتم. باز هم تکرار می‌کنم که تو این یکی دو روزی که عمو این‌جا نیست بهترین فرصت برای رشد فکریته آرام جان، امیدوارم خیلی زود متوجه منظورم بشی که البته خودت هم نخوای با رجوع به درونت این تفاوت و تغییر بزرگ رو می‌بینی.

آرش که با حرف‌هایش و میزان بالای اطلاعاتی که بهم رسونده، گیجم

کرده بود، با نگاهی به ساعت مچیش آبرویی از تعجب بالا انداخت و سر پا شد، به تبعیت از اون من هم بلند شدم که مقابلم ایستاد و گفت:
-من رو ببخش، سر زده اومدم و وقت زیادی می‌گذره که این جام خیلی هم حرف زدم؛ این رو یادت نره که آرزوی من، مصلحت و دیدن خوشبختی توئه عزیزم.

نمی‌دونم چرا وقتی کلمه " عزیزم " رو از آرش می‌شنیدم کل بدنم گر می‌گرفت و هجوم خون به زیر پوست صورتم رو به راحتی احساس می‌کردم!
-آرام!

-بله... بله آرش؟!

-چته دختر خوب، کجا غرق شدی؟ بذار من برم بعد!
خجالت کشیدم از این همه سر به هوایی که اون هم تک خنده زورکی کرد و با گفتن:

-مواظب خودت باش خانومی.

و یه خداحافظی ساده، منتظر جواب نمود و از اتاق خارج شد؛ حالا من مونده بودم و یک عالمه فکر و خیال. اون‌ها که داشتم کم بود که حالا...

اما آرش راست می‌گفت؛ حرف‌هایی که بهم زده بود نیاز به تحلیل بیشتر داشت، وای خدا! فرهاد الان کجاس؟ چی داره به سرش میاد تو خونه و کنار صحنه مرگ دخترش!

دلم به حال بیتایی که با درد و اشک و اون قدر غریبانه مرده بود
می سوخت؛ کاش حداقل اون سیامک عوضی لیاقتش رو داشت ولی،
افسوس!

پس برای همین بود که فرهاد همیشه بهم می گفت: «تو برای من عین
خود دخترم، دقیقاً حسی که به اون داشتم رو به تو دارم که توی خونه
و زندگیم راحت دادم و پذیرفتمت. می خوام بشی بیتای خودم، همون که
حسرت بزرگ کردنش رو روی دلم گذاشتن و» ...

امروز، دقیقاً سه روز از اون شبی که آرش اومده بود می گذره و هنوز
خبری از فرهاد نشده بود؛ نگرانش بودم، خیلی نگران بودم و دستم به
جایی بند نبود جز این که سراغش رو از آرش بگیرم و هر بار اون بهم
می گفت که هیچ لزومی به این همه نگرانی نیست و فایده‌ای نداشت.

توی این مدت به قدری مشغله ذهنی داشتم که حتی میل به غذا هم برام
نمونده بود و همه وقتم رو به گوشه کز می کردم یا که از شدت
سردرگمی به خواب پناه می بردم.

بعد دیگه‌ای از شخصیت و زندگی فرهاد خان برام رو شده بود که کلاً به
قول آرش بی اختیار خودم حس و دیدم رو نسبت بهش تغییر داده بود؛
الآن دیگه نمی تونستم فرهاد رو به مرد تنها بینم بلکه اون پدر
دلشکسته درونش برام رو شده و ازش به مرد سخت تر تو نظرم ساخته

بود؛ مردی که من دیگه در برابرش کاملاً هیچ شدم.

چه قدر خجالت می کشیدم ازش؛ گاهی به این فکر می کردم که اگه بیاد چه جوری تو چشم هاش نگاه کنم و برای اولین برخورد چه طور باید رفتار کنم بعد از فهمیدن این حقیقت که در واقع پیامی بود فرستاده خود فرهاد و الآن می خواست نتیجه کارش رو ببینه.

تمام رفتارهایی که توی این چند ماه بودنم کنار فرهاد داشتم رو در برابر حقایق زندگیش سنجیدم و در نهایت به این پی بردم که چه قدر بچگی کردم، چه قدر بچگونه رفتار کرده بودم و اون حوصله کرده بود برای سرراه آوردنم که من هم در مقابل چشم هام روبه روی همه چیز بسته و هیچ از گفته های نفهمیده بودم!

تو همین گیرودار بود که یکهو صدای بوق ماشینش رو، بلاخره بعد از این چند روز سخت، همون طور که انتظار داشتم شنیدم؛ نمی دونم چرا ولی خیلی دستپاچه شدم!

زود خودم رو جمع و جور کردم و به سمت طبقه پایین پا تند کردم؛ رسیدنم به آخرین پله مصادف شد با باز شدن درب سالن و ورود فرهاد خان؛ طبق گفته ها و تعریف کردن های آرش انتظار داشتم اون رو با موهای پریشون و وضعی آشفته ببینم ولی با دیدنش که طبق معمول همیشه مرتب، اتو کشیده و منظم بود فهمیدم سخت در اشتباه بودم و فرهاد همچنان برای آینده می جنگید.

به سمتش قدم برداشتم، نزدیک تر که شدم متوجه حضورم شدم و نگاهم

کرد. چشم‌هام رو تو تمام صورتش چرخوندم؛ خدای من، هیچ حسی در من شبیهه به گذشته نبود!

هنوز هم دلم دیوونه‌وار براش می‌تپید ولی دست خودم نبود، نمی‌تونستم به اون دیدی که قبلاً بهش داشتم نگاهش کنم و در عوض تصویری از بیتا و اون جایی که فرهاد ازش اومده، توی ذهنم نقش بسته بود و دیوونه وار کلمه " بابا " توی سرم بالا پایین می‌شد!

در عجبم، چه‌طور به این سرعت تغییر دید داده بودم؟! دقیقاً مثل این می‌موند که مدتی رو در یک اشتباه به سر برده باشم و حالا با یک تلنگر همه چیز مثل تیکه‌های جورچین به هم ریخته‌ای، سر جای اولش قرار گرفته باشه.

فرهاد منتظر ایستاده، و بهم چشم دوخته بود. جوری خیره بهش زل زده بودم که انگار اون هم از غوغای درونم با خبر شد که آروم صدام زد: آرام!

هول کردم و دستاچه یکم‌هویی از ذهنم پرید، گفتم: بابا.

همین کلمه اتفاقی کافی بود برای برق چشم‌های فرهاد خان که از همین فاصله چشمم رو زد و از نگاهم پنهون نمود؛ نزدیک‌تر شد، گوشش رو کمی بیشتر به سمت صورتم چرخوند و گویی به آن‌چه شنیده بود شک داشته باشه، با تردید پرسید:

-چی گفتی؟!

متعجب از حرفی که زده بودم با چشم‌هایی گرد شده عقب گرد کرده و دستپاچه خواستم اشتباهم رو اصلاح کنم:

-م... من... من چیزی نگفتم! فقط... اها! من می‌خواستم سراغ بابا رو ازتون بگیرم که... ..

میون حرفم اومد، شونه‌هام رو گرفت، محکم فشرد و با یه تکون خفیف گفت:

-نه آرام! تو هیچ‌وقت سراغ پدرت رو نگرفتی و مطمئنم تو این لحظه هم یادش نبودی؛ تو با من آرام، درسته؟ با من بودی؟! بلاخره تصمیم درست رو گرفتی بابا جون؟!!

خدای من، چه قدر التماس تو چشم‌های این مرد بود فقط برای شنیدن دوباره کلمه " بابا " که بی‌گناه و بی‌اختیار خودش ازش محروم شده بود! حس می‌کردم این چشم‌هایی که این جور منتظر و ملتمس بهم خیره شدن، متعلق به اون فرهاد خان معروف و محکم نیست و دقیقاً روبه‌روی من تنها یه پدر ایستاده بود.

-آرام جان! بگو، چیزی که گفتی رو یه بار دیگه تکرار کن بذار بشنوم، بذار حس کنم که با من بودی! تو... تو بیتای منی؛ چشم‌هات، بلندی و رنگ موهات، اندام و ریزجته بودند، همه و همه شبیه بیتای منه! من مطمئنم خدا تو رو برای من فرستاد که یک‌بار دیگه طعم پدر بودن رو بچشم؛ بگو آرام، بگو بذار بشنوم.

همه وجودم گُر گرفته بود؛ من با یه حرف چی کار کرده بودم با این مرد!
دلم پر می کشید براش، هم چنان شونه هام تو دست هایش بود و
چشم هاش تو مردمک چشمم دو- دو می زد و انتظارش رو فریاد
می کشید. برای اولین بار از اون زمان هوایی که من رو دختر خوانده ش
صدا می زد و آزرده می شدم، برای " بابا " صدا کردنش بی میل نبودم!
گویا برای این مرد، بیتا بودن، خیلی قشنگ تر و ملموس تر از حس عاشقی
بود؛ الآن وقتش بود که تصمیم نهاییم رو بگیرم تا بقیه روزهام رو کنار
فرهادخان با یک همچین حس نابی که هیچ موقع به خودم اجازه نداده
بودم حتی بهش فکر کنم و در واقع محرومیتم ازش من رو به این جا
کشونده و رسونده بود، سپری کنم.

ولی سخت بود، خیلی سخت بود گویی که انگار قراره جونم رو از تنم
جدا کنن؛ من حتی از زمانی که تو خونه خودمون بودم هم از گفتن این
کلمه محروم شده بودم مگر در مواقع بد!

یه زمانی از این می ترسیدم که اگه واقعاً به عنوان دختر خوانده فرهاد
شناخته بشم، یه نفر دیگه بیاد و اون رو ازم بگیره؛ دقیقاً مثل همه اون
خانومه که همیشه همراهش بود ولی، تو این لحظه دیگه هیچی مهم
نبود! به قول فرهاد باید تصمیم درستی رو بگیرم، خودم و بقیه رو به
آرامش برسونم چون دیگه خودمم از این همه موش و گربه بازی خسته

شدم بودم و دلم یه آرامش خیال می‌خواست؛ مدتی بود که برخلاف
اسمم پر از طلاطمم و حالا وقت رهایی رسیده.

تو صورت مردونه‌اش چشم چرخوندم، واقعاً خستگی توی عمق وجودش
پنهون بود و من خودخواه هیچ نمی‌فهمیدم! آب دهنم رو با صدا قورت
دادم که بغض راه گلوم رو بست، اشک تو چشم‌های بی‌تابم خونه کرد و
یک بار دیگه اما این بار با اطمینان و از ته دل صداش زدم:
-بابا!

خندید، باورش سخت بود ولی، چشم‌هاش از نم اشک برق می‌زد! دوباره
و سه باره هم صداش زدم تا گوشش پر بشه و به قلبش رسوخ کنه،
صداش کردم و خنده‌های با صدای بلندش، وقتی من رو محکم به آغوش
کشید دلم رو لبریز از شادی و هیجان کرد؛ آره. آره درستش همین بود؛
فرهاد که بابا باشه، خیلی قشنگ‌تره و من تو این لحظه چه قدر مدیون
آرش بودم که من رو بیدار و هوشیار کرده بود. راستی، گفتم آرش! کاش
اون هم تو این لحظه‌ها بود و این شادی رو باهامون شریک می‌شد.

چه قدر به این حس خوب نزدیک بودم و در عوض زندگی رو به کام خودم
تلخ کردم؛ کاش باران هم این جا بود، کاش این جا بود که دست‌هایش رو
ببوسم و بهش بگم که این امنیت رو مدیون اونم؛ مدیون فداکاری و
حمایت‌هاش.

تو این لحظه دیگه هیچی مهم نبود؛ وقتی کسی مثل فرهاد برای مراقبت

از من اومده بود، دیگه نه بابا نه مهشید و نه حتی مارال نمی‌تونستن اوقات من رو تلخ و خم به ابروم بیارن که این‌جا برای من امن‌ترین جای دنیاست و از همین لحظه می‌خوام یه صفحه‌ی جدید باز کنم برای خودم و همشون رو فراموش کنم.

اون‌روز رو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم، درست از همون روزهایی بود که تا آخر عمر صدر جدول خاطراتم می‌درخشید. از خوشحالی بیش از حد فرهاد خان نگم که همون لحظه همه خدمه رو صدا زده و بهشون گفته بود برای شب بعد یه مهمونی ترتیب بدن و همه از این‌عجله فرهاد خان حیروون مونده بودن ولی حرفش یکی بود و اون مهمونی برگزار شد و البته با تفاوت این‌که اون شب فرهاد در اتاق بیتا رو برام کرده بود و ازم خواست از لباس‌هاش تن بزنم؛ وقتی لباس‌ها رو می‌پوشیدم، انگار رو تن من دوخته شدن و مال خودم هستن که حتی نیمه‌ی تنگ یا گشاد نبودن و قشنگ به تن می‌نشست!

چه‌قدر برام از مرور خاطرات و چیزهایی که بیتا دوست داره گفته بود؛ از غذا، نوشیدنی، مکان، میوه و حتی رنگ‌ها گرفته تا فیلم و سریال‌هاش؛ می‌دونستم هدفش اینه که از من هم یه بیتا بسازه و می‌خواستم اون خاطرات بازم زنده بشن و من کاملاً برای این چیز آماده بودم فقط به خاطر کسی که من رو نجات داده بود از اون باطلاقی که قرار بود توش

فرهاد خان با تمام افتخار و مهر تو چشم‌هاش اون شب جلوی همه بلاخره به عنوان دختر خوانده‌ش معرفی کرد و به آرزوی قلبیش رسیده بود؛ این قدر حال دلم خوب بود و غرق تبریک و دخترهایی که دوره‌ام کرده بودن شده بودم که وقتی از لابه‌لای حرف و حدیث‌هاشون شنیدم بابا به جرم انتقال مواد مخدر، دستگیر شده و مارال و مهشید از ترس فرار کردن، تونستم تنها چند لحظه رو تو گذشته سیر کنم که فقط یک خاطره خوب پیدا کنم تا ناراحت بشم برای این پدر که خودش قاتل مادر و خواهرم و بود و متأسفانه، هیچ پیدا نشد! فرهاد نگاهم می‌کرد و فکر می‌کرد الان‌هاست گریه کنم ولی با یه لبخند تلخ قضیه رو جمع و شبم رو ساختم؛ همون شبم بعد از مهمونی و رفتن همه، کلی باهام حرف زده بود و دلداریم داده بود و گفت که که اون هم از قضیه خبر داشت و نمی‌خواست ناراحتم کنه و غیره.

حالا فهمیدم چرا اون شب آرش حرفش رو ادامه نداد، زود بحث رو عوض کرد و رفت، پس منظورش بابا بوده!

حالا که خدا اون رو به سزای کارهای رسونده بود، کم-کم داشت فکر انتقام از بابا برای باران از سرم می‌افتاد و صدهزار مرتبه خداروشکر که خون ریخته خواهرم زمین نمونده بود فقط این وسط می‌مونه سیامک عوضی که همه جا دنبالش بودن و با اون همه ادعاش، از ترس مثل یه

قطره آب شده رفته تو دل زمین و پیداش نبود!

داشتم با یه لبخند قشنگ به همه این چند روز و حال خوبمون، کافه گردی، شهربازی، مراکز خرید و دوتایی فیلم نگاه کردن هامون با فرهاد فکر می کردم که یکهو در اتاق زده و پشت بندش در با عجله باز شد؛ این امر سابقه نداشته با ترس از جا پریدم که فرهاد سراسیمه نزدیکم شد. نفسی تازه کرد و گفت:

-خوبی عزیزم؟!

هنوزم عادت نداشتم همیشه بابا صداش بزنم، یکم سخت بود!

-مرسی فرهاد خان. ولی چی شده؟ چرا این قدر سراسیمه هستین؟!

فرهاد دور خودش می چرخید، جوری که انگار خودش هم نمی دونست چی می خواد بگه یا از کجا باید شروع کنه ولی بلاخره نفسش رو با صدا بیرون فرستاد و بی مقدمه گفت:

-آرش داره میره آرام!

یکهوایی قلبم ریخت! همین حرف کافی بود برای این که من هم دست

کمی از فرهاد خان نداشته باشم ولی اونکه دلیل داشت و آرش مثل

پسرش بود، این وسط من چرا دیوونه شدم؟!

صدایی از درونم فریاد می کشید که: «موندن آرش لازمه، آرش نباید بره،

آرش نباید بیتا رو تنها بذاره.» هاجوواج به فرهاد نگاه می کردم که فهمید

و با دستهای صورتم رو قاب گرفت، با مهربونیت ذاتیش آروم و از

-آرام! این رو فراموش نکن که آرش برای حال خوبی که الان داریم زیاد کمکمون کرد؛ وقتی پسرهای خودم بهم پشت کردن، اون تمام غم و غصه و سختی‌هام رو یه تنه به دوش کشید با این که هیچ وظیفه‌ای در قبال من نداشت. آرزوی قلبیش این بود که بیتای من عروس خونه آرش بشه ولی قسمت نشد؛ الان... الان تنها کسی که می‌تونه جلوی رفتنش رو بگیره تویی، فقط تو آرام!

-چرا فکر می‌کنید آرش به خاطر من می‌مونه؟ اصلاً کجا می‌خواد بره؟
اون هم این قدر یکهوایی!

-کاری از دست من بر نیومد، با گفته‌های من قانع نشد؛ ولی تو فرق می‌کنی. چون، چون آرش هم بیتا رو توی وجود تو دید پس... پس باید جلوش رو بگیری دخترم، نذار بره، نذار یک بار دیگه من پسر رو از دست بدم!

-الان کجاست؟

-طبقه پایین، تو اتاقش داره وساییش رو جمع می‌کنه؛ عجله کن آرام، الان هاست که بره دیگه!

نفس‌هام به شماره افتاده بود و کلافه شده بودم، از طرفی رفتن آرش رو نمی‌خواستم و از طرف دیگه نمی‌دونستم باید بهش چی بگم گیج دور خودم می‌چرخیدم که با تلنگر فرهاد به خودم اومدم:

-آرام، بدو! منتظر چی هستی؟!

نگاهش کردم، تو چشم‌هایش اطمینان خالص بود که با همون موهای باز و لباس خونگی با دو از اتاق زدم بیرون؛ مستقیم راه اتاقش رو در پیش گرفتم و بدون در زدن دستگیره رو کشیده و درو باز کردم که دیدم، نیست! نبود. آرش تو اتاق نبود، وای خدا، آرش رفته بود!

از اتاق بیرون اومده و با تمام توان به سمت حیاط دویدم، درو باز کردم و رفتم بیرون. هوا سوز داشت و بارون نم-نمک شروع شده بود که دیدم آرش داره وسایلش رو پشت ماشین می‌چینه. با بسته شدن در پشت سرم نظر آرش بهم جلب شد و سرش رو از ماشین بیرون آورد با دیدن اون وضع پوشششم تو این هوا می‌خواست بگه برگردم داخل ولی من سه تا پله جلو در رو دویدم پایین و به سمتش رفتم، بهش مهلت حرف زدن ندادم تا زمانی که کاملاً رو به روش زیر بارون ایستادم.

قدم بهش نمی‌رسید، نفس_ نفس می‌زدم و از فکر این که رفته و بهش نمی‌رسم بغض کرده بودم که حالا، با دیدنش نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با صدای بلند زدم زیر گریه.

آرش ابروهایش بالا پرید و دستپاچه نمی‌دونست چه‌طور ساکتم کنه و فقط دورم می‌چرخید. وقتی دید چاره‌ای نیست، ناچار شونه‌هام رو گرفت و تکیه خفیفی داد و گفت:

-آرام، آرام چته، چی شده؟ توروخدا ساکت باش، دختر آروم بگیر!

-تو می‌خواستی بدون دیدنم از این‌جا بری؟ چه‌طور دلت اومد بری؟

-برای این داری گریه می‌کنی؟ من که هنوز جایی نرفتم دختر خوب،
همین جا پیشتم، روبه‌روت ایستادم!

آب بینیم رو بالا کشیدم و صورتم رو با آستین‌های لباسم پاک کردم و
با صدای آروم‌تری گفتم:

-ولی داشتی می‌رفتی، اگه نرسیده بودم رفته بودی!
خندید و گفت:

-نه، نمی‌رفتم؛ مگه میشه بدون دیدن این چشم‌های معصوم من جایی
برم و بتونم دور بشم از این جا خانم کوچولو؟!

نفسی تازه کرد و با لبه جلویی کفشش، سنگ ریزه‌ای از روی زمین به
جلو پرت کرد و گفت:

-ولی حالا که اومدی و دیدمت، کم-کم وقت رفتن رسیده.
نگاهی به ساعتش کرد و ادامه داد:

-فقط یک ساعت دیگه تا پروازم مونده؛ مایلیم مدتی رو پیش نوید و نووان
باشم؛ قبلاً نگرانیم عمو بود که حالا به لطف تو، هیچ جایی برای نگرانی
نیست.

هجوم اشک رو دقیقاً از قلبم به چشم‌هام احساس می‌کردم. آرش نباید
می‌رفت، دوست نداشتم که بره؛ آرش اگه قبلاً فقط به خاطر عمو مونده
بود، الآن دیگه باید به خاطر من و عمو می‌موند، نمی‌دونم بر چه اساسی
ولی اصلاً دوست نداشتم آرش بره!

اشکم جاری شد که آرش لبش رو گزید و گفت:

-دختر مگه نمیگم گریه نکن؟! الان عمو میاد من رو می کشه!
-آرش!

-جون آرش؟

-دآرش! میشه نری؟

خنده از لبهای آرش ماسید و گفت:

-یعنی چی؟ منظورت چیه آرام؟!

نمی خواستم کشش بدم، دلم می خواست زود حرفم رو بزنم تا راحت بشم. ولی از طرفی می ترسیدم ردم کنه و بره تا پروازش برسه؛ اول و آخر باید می گفتم، درستش این بود که بی مقدمه حرفم رو بزنم تا این ترس از توی چشمهای آرش هم پرده برداره. دلم رو به دریا زدم و گفتم:

-آرش! من هنوز هم مجنون فرهادم ولی... ولی... ..

-ولی چی آرام؟ چرا حرف نمی زنی!

-من هنوز هم مجنون فرهادم ولی، میشه آرامش خونت بشم؟!

چشمهای آرش گرد شد؛ لبخند می زد، می خندید و باز به حالت قبل و قیافه جدیش برمی گشت.

-آرام جان تو... تو چی داری میگی آخه!

-تو نباید بری آرش! فرهاد خان هنوز هم بهت نیاز داره باید بمونی.

-فقط عمو فرهاد یا؟!

خجالت زده سر به زیر انداختم، این درست مثل این می موند که من

ازش خواستگاری کرده باشم! چشم‌هام رو بستم و محکم روی هم فشار دادم خواستم چیزی بگم که پیش دستی کرد، با صدای بلند خندید، بعد جدی شد و گفت:

-باید فکرهام رو بکنم آخه، فعلاً قصد ازدواج ندارم!

با دهن باز نگاهش می‌کردم و مونده بودم چی بگم که این بار جای ما دوتا صدای فرهاد خان از دور اومد:

-چی گفتی به دخترم پدرسوخته؟!

رو به فرهاد خان کرد و دست‌هاش رو به علامت تسلیم بالا برد؛ دوباره به سمت من چرخید اول نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-خب خوشبختانه به پروازم که نرسیدم به لطف حضرت والا، ولی... ..

اومد نزدیک، خیلی نزدیک جوری که دیگه صورتش رو نمی‌دیدم؛ از این که جلوی فرهاد خان این قدر نزدیک بهم ایستاد، داشتم از خجالت آب می‌شدم که اون با حرکت بی‌مقدمه بعدیش دیگه سنگ تموم گذاشت!

طره‌ای از موهای بازم رو که باد به بازی گرفته بود رو بین انگشت‌هاش گرفت، بوسید، به پشت گوشم هدایت کرد و در گوشم زمزمه‌وار گفت:

-چه شد در من نمی‌دانم

فقط دیدم پریشانم

فقط یک لحظه فهمیدم

که خیلی دوست دارم.

صدای آروم و پر از عشقش، آب رو آتیش دلم بود؛ نگاه به فرهادخان که دست‌هایش رو توی جیب گذاشته و نگاه‌مون می‌کرد، کردم که چشمکی برام زد و اون هم خندید. آرش پیشونیم رو بوسید و این بوسه پر از مهر، شروع فصل جدیدی از زندگیم کنار کسایی بود که دید من رو به کل زندگی تغییر دادن و دوباره بذر مهربونی و لطافت رو توی دلم کاشته بودن.

الآن کنار فرهاد خان و آرش، احساس می‌کردم خوشبخت‌ترین دختر دنیام که خدا به زندگیم نظر کرده و رحمتش شامل حال خرابم شده بود و دقیقاً این جاست که میگن: «خدا وقتی می‌خواه به کسی چیزی بده، از هیچ‌کس خجالت نمی‌کشه؛ گُن فیکون، دقیقاً حالِ زندگی و قصه روزهای منه که هیچ کجاش فراموش شدن، نبود!»
الآن از تهه- تهه دلم فقط می‌تونم بگم: «خدایا، شُکرت»!

پایان.

پنجشنبه، ۱۹ اسفند ۱۴۰۱

۲۱:۴۶

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس
www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98la.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

